محاق

و انسان همانست که باید باشد

Dark Side of the Moon

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : محاق

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۰

تعداد صفحه:۱۳۲

هر چيزي تا مطلقاً نفي نگردد اثبات نمي‌شود ازجمله خود خدا.
و اصلاً خود وجود خدا منشأ چنين وضعيتي استيعني لااله الاالله:
نيست خدائي مگر اينكه نبودش كاملاً ثابت شود ونبودش همان انسان است كه جانشين اوست.
مؤلف

«زين پس رهروان وادي خودشناسي هستند كه به‌حقايق دين من نائل آمده و آن را تصديق مي‌كنند».
حضرت رسول‌اكرم(ص)

«به راستي هر كس كه خود را شناخت خدا راشناخت و همه چيز را شناخت، مشكلش حل شد ورستگار گرديد».
امام علي(ع)

«به راستي صراط‌المستقيم همان خودشناسي‌است».
امام جعفرصادق(ع)

مقدمه :

حقّ هر آنچه که در طي اين بيست سال و اندي در حال فرود آمدن بودفرود آمد و محاق هر حقي واضح گرديد. پس طبيعي بود بر هر كجا كه فرودآيد (كه بر همه جا فرود آمد) جز ابطال بي‌انتها بر جاي نگذارد و خرابات‌مغان را فراهم سازد.

عشق، راستي، اختيار، عدالت، يگانگي و ابديت، آن بُرّنده‌ترين تيغ‌ها ونفوذكننده‌ترين نورهايي بودند كه فرود آمد بر سر مدنيّت، تكنولوژي، هنر،دموكراسي، اخلاق، خانواده، طب، سياست و بازي كه واقعيت‌هاي بنيادين‌انسان معاصر هستند و لذا در ابطال ابدي گرفتار آمده و راهي جز توبه ازتماميت خود نيافتند و تاريخ بشري راهي جز رجعت پيش روي نيافت.

و اما آنچه كه منشأ نخستين همه اين محاق‌ها بود كه از همه ديرتر وآخر از همه فرود آمد همانا «بداء» بود در ذات هستي و در گوهر اراده‌ي‌محض خداوند. و اين همان اميد نهان و هستي‌براندازي بود كه نشان ازعشق مطلق پروردگار درباره‌ي انسان دارد و علت‌العلل كل قدرت وشهامت بي‌پايان در عرصه‌ي معرفت بشري بوده است كه مرا تماماً به‌ياري آمد و تا آنجا كه نابودي را هم شرمنده ساخت. و در واقع همواره حق‌نابودن بر فرق هر معنا و واقعه‌اي فرود آمده و ذات هستي را دگرگون ساخته‌و خداوند را راضي به بدعت در ذات و اراده ازل خود نموده و معرفت اماميّه رادر دل من به ثمر نهايي رسانيده است.

و امّا در كل اين راه دو نفر همواره لحظه‌اي از من جدا نبوده و بدون‌ترغيب و حمايت روحي آنها طي اين طريق يا محال و يا به اين زوديهاممكن نمي‌شد: مسيح و نيچه! دو انساني كه يكي از طريق وحي و ديگري‌از طريق معرفت نفس از دوگانگي رستند و در نقطه مقابل يكديگر قرارگرفتند. و در نهايت همين دو بودند كه در وجودم يكي شدند. و اين محاق‌يگانه‌سازي آن دوگانه است: يگانه‌سازي مهر و قهر، ايمان مخفي و كفرمحض و انهدام ابدي شرك و نفاق و بازي و بطالت و اين واقعه جزتحت‌الشعاع نور معرفت علوي رخ نمي‌داد، آن نوري كه از انسان به سوي‌خودش بر مي‌تابد.

واژه‌ي »محاق» در فرهنگ و ادب‌فارسي و عربي و اسلامي بدين‌معاني است: شب آخر ماه قمري كه قرص ماه كاملاً محو و پنهان از چشم‌بشر است. ظلمت، ابطال، مغز و مركز هر چيزي، گوهره‌ي وجود، قيامت،محل نزول و ظهور حق كه موجب ابطال امور مي‌گردد، اصل هر چيزي،كامل و اصل شده‌ي هر امري، حق ابطال، فنا.

و هر يك از موضوعات اين كتاب بيانگر همه اين معاني مذكور مي‌باشدو به مثابه‌ي يك محاق است: آشكار نهان.

بنابراين طبيعي است كه در نظام ارزيابي ذهن هيچ جايي از قضاوت مبني بر خيرـ شر و بايد و نبايد باقي نمي‌گذارد و لذا براي ذهني كه فراسوي‌دوگانگي را نمي‌شناسد و احساسي و لمسي از «يگانه» ندارد چه بسا كل‌اين كتاب همچون بيانيه‌ي »نيهيليزم كامل» تلقي شود و نوعي هيچ‌انگاري محضي كه حتي هيچ‌ـ انگاري نيچه را نيز پشت سر مي‌نهد زيراهيچ‌ـ انگاري نيچه اساساً از حريم اخلاق خارج نمي‌شود كه تازه در مغزاخلاق، مقوله »صدق» را دست نخورده باقي مي‌گذارد تا لااقل براي‌مخاطب خودش خوانا و مفهوم باشد هر چند كه در آخرين اثرش درباره‌ي‌صادق بودن خود ترديد كرد و در خموشي ده ساله‌اش فرو رفت.

به ميزاني كه درك و باور شود كه شناختِ حق واقعيتِ «آنچه كه هست»عالي‌ترين ارزش براي انسان است كه كل اخلاق و فرهنگ و دين و تمدّن‌بشري خواه ناخواه در خدمت اين شناخت است؛ به همين ميزان اين كتاب‌درك مي‌شود. و اين مصداق كلام علي(ع) است كه:«به راستي كه دوزخي‌جز بي‌معرفتي نيست». به بيان ديگر مكتب «اصالت معرفت» است كه دراين كتاب سخن مي‌گويد. نام مشهور اين مكتب همان »عرفان» است‌منتهي نه عرفان اهل فوت و فن كه غايتي جز اصالت جنون و جنايت ندارد‌و پيچيده در هزار توي استعاره و تمثيل است و تا قيامت محتاج تفسير وتخدير. كه حربه‌اي در دست آدمخواران ملوس بوده است و بقول برگسون‌حكيم فرانسوي امروزه حتي امپرياليست‌ها همه گرايشات عرفاني‌يافته‌اند كه معضله‌ي »جهاني شدن» بياني از همين واقعه است كه ريشه‌در تفكرات سنتي فراماسونري دارد و همان مكتب »اراده‌ي به قدرت»است كه لباس »عشق» بر تن كرده است و در حقيقت آخرين و كامل‌ترين‌ترفند ابليس است و سعي مي‌كند يگانگي را همان برابرسازي تلقي كند وبباوراند.

شايد بهتر بود عنوان اين كتاب را «عرفان به زبان واقعيت» مي‌نهاديم‌كه در نقطه متقابل »عرفان به زبان افسانه» است كه خودفريبي غايت آن‌است. در مقابل »حق» همه باطليم. لذا در اين كتاب قصد هيچ اهانتي به‌هيچ فرد و گروهي مطلقاً در ميان نبوده است و اگر هر كس با خواندن‌بخشي از اين كتاب دچار احساس اهانت شد پيشاپيش از وي طلب‌مغفرت مي‌كنيم و به خدا پناه مي‌بريم و از چنين كسي هم مي‌خواهيم كه‌به خدا پناه برد چون جز او پناهي نيست.

«راز» چيزي جز رازِ حق ابطال انسان در عالم خاك نيست. درك اين‌راز به مثابه‌ي دركِ كل انسان است و اين راز كه حقيقت تلخ است اگر انكارشود و چون قند است اگر تصديق گردد.

علي‌اكبر خانجاني

١٣٨١/٣/١٠

عشق :

محاق عشق به حُقّه‌ي انتقام به هنگام انهدام.

آنچه نابود گشت: دروغ، تعشيق بر وزن و معناي «تزوير»!

آنچه خلق شد: عشق، آن‌گاه كه

نيست دگر ياري. كه بگويي دوستش داري!

و امّا

هست كسي كه مي‌گوييش: دوستت دارم!

كسي كه

دشمن عشق توست:

انتقام عشق!

و كمال عشق: وصال روح!

سخن :

شعر!

ولي نه آن‌گونه که خوشت آید به موسیقي و رقص. یا به رخوت و تخدیر.یا به نشئه آرمانبافي بلکه بمیراند ریشه هر عیش مستي و فریب را

چون شعر خدا

چون قرآن

شعري منهدم‌کننده و آفریننده، که

جز مرگ، عشقي نمي‌گذارد

و جز عشق، مرگي نمي‌گذارد

آن‌گاه که نیست دگر یاري

که بگوییش دوستتش داري

و امّا

....

وصال :

بلعيدني بلعيده شدن:

گايش دل

كاهش روح

انزجار تن

تا آنجا كه:

جز لخته خوني متعفن و سياه در درون سينه نمي‌يابي

و جز سايه شومي بر بالاي سرت، كه

روزي نامش «روح» بود

و تني رنجور و آلوده

....

و امّا كسي هست كه مي‌گوييش: دوستت دارم

كسي كه:

دشمن تن توست

عقل :

امّا حتّي ديوانه‌اي نمي‌نمايي

تا برندت به ديو خانه‌اي از براي مراقبت مجاني

و کُرّه‌خران و گربه‌هاي همسايه و سوسك‌هاي خانگي و مگس‌ها وحتّي پلنگ صورتي از خنده ريسه مي‌روند.

و آن‌گاه

جانوران نيز به جنونت مبتلا مي‌شوند:

جنون گاوي، جنون مرغي، جنون مگسي، جنون سوسكي ....

و از قحطي عقل

ديوها را مي‌بلعي، اين ديوهاي اهلي و ديوانه را

تا شايد ديوي واقعي شوي و مستحق ديوانه خانه‌اي. ولي همه جا رزروشده است

تو هنوز بشري،

افسوس!

سلامتي :

آن‌گاه که مصمّم شده‌اي که هرگز نميري:

زهر، چرك، خون و فساد تحت عناوين بزرگوارانه و جادوئي:

مسكّن، واكسن، آنتي‌بيوتيك، شيمي‌درماني، اصلاح ژنتيك و....

و اين‌گونه است كه لمس جاودانه‌ي مرگ ممكن مي‌شود.

آن‌گاه كه جز خوشي نمي‌خواهي

به غير از خوشي، آن‌قدر متنوع، كه خوشي را از ياد مي‌بري.

از تنوع حيرت‌آور دردها و زجرها

چنان به وجد مي‌آيي

آن‌قدر مي‌خندي و مي‌رقصي و مي‌گريي

تا حتّي مرگ را هم فراموش مي‌كني. و اينك جاودانه‌اي!

چرا كه

مرگ را آن سلامت گمشده مي‌يابي. اينك مرده‌اي!

مرگ درماني!

و اينك مردگان را در صفوفي متراكم مي‌يابي بر آستانه‌ي فال‌درماني،

فوت‌درماني، آب‌درماني، رقص‌درماني.... و هنردرماني- جنون درماني!و شكنجه‌درماني: بيمارستان‌ها و تيمارستان‌ها.

چرا كه

هيچ‌كس »خاك« را در شأن خود نيافت.

قداست :

پاك و مقدّسي، هم اينك!؟

و به ناگاه

درست كه شيطان كاملي

كوس اناالحق مي‌زني.

و اينك مأموريت براي گمراهي «ناپاكان» به عنوان هدايت آنان

و اين است كه مي‌كُشند تو را

بالاخره.

چرا كه

زياده از حد پاك بوده‌اي!؟

زياده از حد مي‌خواستي كه پاك باشي

پاك‌تر از خاك: آتش!؟ جهنم!؟

حتّي پاك‌تر از خودِ خدا!

ناپاك‌تر از خدا، آيا ديده بودي هرگز؟ اي خداپرست! اي مُنكر خاك!

آزادي :

فرودگاه‌هاي آزادي:

خفقان، زندان، شكنجه، ترور، اعدام و يا

سوراخ موش، مرفين، خودكشي، بيمارستان، تيمارستان، قبرستان.

چه كسي مي‌تواند آزاد نباشد؟

جبّارتر از آزادي چيست؟

رهايي اجتناب‌ناپذير است آن‌گاه كه لِه مي‌شوي.

پيامبران جبر: ابراهيم، بودا، زرتشت، موسي، عيسي، محمد.....!؟

پيامبران آزادي: اسكندر، چنگيز، هيتلر، استالين، بوش ......!؟

كدامشان محبوب‌ترند؟

جبر بهتر است يا اختيار

پول بهتر است يا عشق

آب بهتر است يا عرق

خوب بهتر است يا بد؟

آزادي بهتر است يا آزاديخواهي؟

اراده بهتر است يا بي‌اراده‌گي؟

محاق :

حق چیست؟ آنچه که باید باشد و نیست!

آنچه که باید باشد و نیست فرود میآید بر آنچه که هست، انسان!

و انسان را تباه میکند.

طالبِ حق: انسان از فرط جنون!

محاق حق: جنون انسان، که نام دیگرش «عشق» است.

ادعا :

دعوي عشق، آزادي، عدالت، محبت، نجات، سعادت....

اگر راست مي‌گويي:

بيا و به من تجاوز كن، تباهم كن، نابودم كن..... تا نعره‌ام به آسمان‌برسد

وگرنه كذابي و بي‌محتوا.

افسوس كه هيچ بوي لطفي از تو نمي‌بويم

هيچ اميدي به تو نيست اي مدعي نجات

حال كه كارم را نمي‌سازي

حال كه ادعايت دروغ است

پس من خود كارم را مي‌سازم

مي‌روم جايي كه به من تجاوز كنند، تباهم سازند، نابودم كنند و نجات‌يابم.

ولي

اين را هم به تو اعتراف كنم:

مرا به شوق انداختي كه بالاخره خود را نجات دهم

اي مدعي بي‌عمل!

نياز :

نيازهايت چقدر نيازمندند تا ارضايشان كني

و تو چقدر نيازمند ارضاي نيازها هستي

نيازهايت نيازمند تو هستند يا تو نيازمند نيازها؟

آيا تو نيز با ارضاي آنها ارضاء مي‌شوي؟

آيا تو چيزي جز نيازهايت نيستي؟

در حالي‌كه جان مي‌كني نيازهايت جاندارند و جاندارتر مي‌شوند

هرچه كه كمتر ارضايشان مي‌سازي جاندارتر مي‌شوند

تو مي‌روي و آنها مي‌مانند

نياز تو آيا خداي توست؟ يا شيطان تو!

نيازهاي تو كارگاه خلقت توست.

چون خلق شدي مي‌روند

گر نخواستي خلق شوي رسوايت مي‌كنند و عذابت مي‌دهند

اگر نخواستي خاك شوي خاك بر سرت مي‌كنند

پس خاك بر سرشان كُن قبل از اينكه خاك بر سرت كنند.

دیگران :

اي جانور متمّدن، اي جانور دموكرات، اي عاشق بي‌عمل، اي نگران‌سرنوشتِ ديگران، اي آدمخوار ايثارگر، اي بي‌وجود!

اي كه جز ديگران نيستي. و ديگران نيستي

يا خود باش يا ديگران

و ديگران:

مأمورند تا «خود» را در تو خلق كنند و تو را خودت كنند

ولي به يك شرط

به شرطي كه همه چيزهايت را كه از ديگران است در ظاهر و باطن ايثاركني

تا «خود» شوي، تا خلق شوي

ولي تو انتظاري معكوس داري

تو ديوي جهانخواري

و مي‌خواهي همه مردم را ببلعي تا «خود» شوي

ولي هر چه بيشتر مي‌بلعي. بيخودتر مي‌شوي

پس ديگران عاشق وجود تو هستند و تو بيزاراز به وجود آمدن.

ولي اگر «خود» نشوي و به وجود نيايي

اين ديگران، اين عزيزان، اين دشمنان

مأمورند كه تو را زير پاهايشان لِه كنند

تو را ديوانه سازند

و حتّي به قتل برسانند

تا شايد

در جهاني ديگر به وجود آيي.

آن‌قدر تو را لعنت مي‌كنند تا مجبور شوي به وجود آيي

ديگران، اين مردمان، اين دشمنان

اين دوستان دشمن‌نما، دستان خدايند

تو با دستان خدا خلق مي‌شوي

پس هر چه داري رد كن تا رد نشوي.

زناشويي :

دربه‌در به جستجويِ كسي كه باورت كند

بلكه عاشقانه و با عقل و دل و جان و جگر:

چه چيزت را؟

خودت را يا بيخوديِ‌ات را؟

هستيِ‌ات يا نيستيِ‌ات را؟

تو عاشق باور او نسبت به خودت هستي تا سر حد خدا بودنت و نه‌اندكي كمتر!

و اما تو آيا خود خدائيتِ خويش را حتي اندكي هم باور داري؟

او آمده تا بباوراندت كه دروغگويي بيش نيستي.

باور كن و برو

برو تا باور كني:

خدا را، همسرت را، خودت را.

مستي :

شراب، افيون، بنگ .... ال.اس.دي ....

به راستي چه مي‌خواستي؟

دگر شدن!؟

از كِي تو «خود» بوده‌اي كه مي‌خواهي دگر شوي؟

و شايد هم از بس كه ديگري، مي‌خواهي خود شوي! و از شرّ ديگران‌برهي.

آيا اينك كه مستي واقعاً دگرستي؟

ولي به زودي باز به خود مي‌آيي و جز به نابودي دگران نمي‌انديشي و ازوحشت چنين انديشه‌اي باز مست مي‌كني و مست‌تر.

ولي دگر نمي‌تواني دگران باشي

ولي اينك به دگران معتاد شده‌اي. ولي ديگران از تو مي‌گريزند.

تو از همان نخست معتاد به روح ديگران بودي، چون انكار كردي معتادبه ماده شدي.

و اينك مستي‌ات هوشياري توست، خُماري تو!

فنّ :

از فنا مگريز و فن‌آور مباش. يا فناي فن شو، پيغمبر مباش.

يا موافق باش به تمام و كمال و يا مخالف، نسبي مباش، مخلوط مباش، دغلباز مباش، ديوانه مباش..... ضد استعمار مباش، ضد استثمارمباش..... ملامحمدعمر و پولپوت مباش. ورنه جناب فن مي‌آيد و فنايت‌مي‌سازد. مگو تكنولوژي خوب است به شرط اينكه فقط مال من باشد. مگواميرياليست بد است الا اينكه خود من باشم. مگو شيطان بد است مگراينكه نيكوكار باشد. مگو پول بد است الا در جيب من.

يا فنا شو در خويش

و يا فنا شو در كسي كه خود فناست

ورنه بنده‌ي قير و آهن و برق و بمب شو تا از شرّ خودت برهي.

بين فن و فنا جايي نيست جز جهنّم، آنهم درك اسفل‌السافلين.

مقدّس مباش اي فن‌باز!

فرزند :

فَرِّ زن ، فَرِّ ظن:

ادامه‌ي تو، حيات پس از مرگ تو، بودِ آنچه نبوده‌اي و نتوانستي، ناكامي‌تو، پوچي تو، حسرت تو!

پس چرا وي را نفرين و آق مي‌كني؟

او نبودِ توست، ضد توست، تو خود چنين مي‌خواستي، آيا يادت رفته‌است؟ او بعدِ توست. و بعد توست كه عين تو مي‌شود، تكرار تو! آيا خوبست؟آيا مي‌خواستي يكبار دگر عيناً تكرار شوي؟ مگر از آنچه كه بودي بيزارنبودي؟ نكند واقعاً خوشبخت بودي؟ آيا عزيزترين كس خود را بدبخت‌مي‌خواهي يا خوشبخت؟

بهرحال هرگز حاضر نبوده و نيستي كه جاي خودت را با كسي عوض‌كني، هرگز نمي‌خواستي كه كس ديگري بر جاي تو مي‌بود.

پس بگذار به راه خودش برود و خودش باشد تا دشمن تو نباشد، اگردوستِ تو نيست.

هنر :

مي‌خواهي خدا باشي؟ تعارف مکن، خجالت مکش؟ جناب هنرمند!

مي‌خواهي ثابت کني خدايي اي جناب هنرمند؟ خيلي بي‌وفايي جناب‌هنرمند!

هيچ‌کس چون تو در اين ادعا سمج‌تر و متواضع‌تر از تو نيست يعني‌حقه‌بازتر.

و درست به همين دليل رنجورترين و توسري خورترين آدم‌هايي:خدايي مظلوم!

و براي رفع اين همه خفت و خواري، اين خداي بيچاره، بايد چاره‌اي‌انديشيد: مستي، نشئگي!

مي‌خواهي در مقابل دين خدا، ديني بر پا کني؟ بلکه در مقابل خلقت اوخلقتي دگر بيارايي، که: گويا خداتري؟

خدا، دعوت به هوشياري مي‌کند تا خلقت او را درك کنند و تو دعوت به‌مستي مي‌کني تا خلقت تو را درك کنند.

آري مال دزدي بايد با عرق صرف‌شود.

راه و روش خدايي را وارونه آموخته‌اي.

اين را نيز به تو مي‌آموزم که: برتر از خدايي در نزد خدا، پس سوداي‌خدايي رها کن

تو محاق ابليسي اي ميمون خدا. اي جاعِلِ رسوا!

شاه :

چرا فحش مي‌دهي؟ چرا عالي‌جناب پايين نمي‌آيد تا تو بر جايش‌بنشيني!؟ آيا به راستي تو شاه‌تري؟ يا مستحق‌تري؟ به راستي چرا؟ ولي‌همه درست مثل تو فكر مي‌كنند.

پس چرا احدي از خاندانت تو را اطاعت نمي‌كند و تو را شاه نمي‌داند وبلكه اصلاً آدم نمي‌داند؟ آن كس هم كه بر تخت نشسته است نتوانسته برخانواده‌اش حكومت كند و لذا از آنها دل كنده و رفته تا شاه شود. پس دل ازايل و تبارت بكن تا لااقل در راه شاهي قرار گيري. آنكه شاه شده كاملاًبي‌خانمان و بي‌پدر و مادر و بي اصل و نسب گرديده است و لذا همه رابي‌خانمان مي‌خواهد و اين از حماقت اوست زيرا هر بي‌خانماني دعوي‌شاهي مي‌كند.

و نيز اگر كسي مستقيماً بر سرت نزند و زنجيرت نكند تو خودت با خودچنين مي‌كني همان‌طور كه در دوران شاهان بي‌تاج و دموكرات چنين‌كرده‌اي: با قرص و الكل و افيون و ....

و اينك در نشئگي‌هايت شاهي و در خماريهايت گدايي!

آرمان :

مورچه‌اي که کوهي را در خلاء به سوي آسمان حمل مي‌نمود. چون‌قوّتش تمام شد کوه را رها کرد. خود جذب آسمان شد و کوه بر زمين سقوطکرد و مردماني را لِه فرمود و شهيد.

کوه را مدتي بعد مردماني ديگر براي مدتي بر روي زمين حمل کردند وباز بسياري در حين اين حمّالي جانشان در رفت و برخي هم زير آن لِه‌شدند. بالاخره کوه را بر زمين نهادند و تبديل به عبادتگاهش کردند. برخي‌هم به سنگسار آن کوه پرداختند که عظيم‌ترش نمودند.

و باز مورچه‌اي پيدا شد و آن کوه عظيم‌تر شده را به سوي آسمان بلندکرد: قهرمان! و آرماني، اسطوره‌اي، افسانه‌اي، حقيقتي، عشقي و جنوني‌ديگر.

عوام :

آدمي هر چه که در ادعاهاي بلندپروازانه‌اش رسواتر مي‌شود و حماقتش‌را بيشتر مي‌بيند در لاك رازگونگي و استعاره‌ها و اسطوره‌ها بيشتر فرومي‌رود و بدين‌گونه حماقت خود را عين قداست و حكمت آسماني قلمدادمي‌كند. و اين ترفندي است كه هر عالم و عامي چند روش آن رامي‌شناسد. و فرد در اين دوره معمولاً منزوي مي‌شود ولي از انزوا كه بيرون‌آمد بناگاه او را لاابالي مي‌يابي: يك لاط يا يك معتاد يا يك انقلابي يايك نيهيليست و كلاً يك هنرمند يعني يك صورت‌گرا و فرماليست. يعني‌از غواصي خسته شده و به روي آب مي‌آيد و شناور مي‌گردد زيرا مرواريدي‌صيد نكرده است و اينك فهميده كه خود آب هم چيز خيلي بدي نيست ومي‌توان با آن زنده بود: زندگي دليل زندگي! و البته اين دليلي بس تلخ ودردناك است و اين همان دردي است كه توده‌هاي عامي از اول آن رامي‌پذيرند ولي حق‌جويان و جاه‌طلبان بزرگِ دنيوي و أخروي دست آخر به‌آن مي‌رسند. يعني اهل متافيزيك در آخر كار به فيزيك مي‌رسند و تازه يك توده‌اي مي‌شوند ولي يك توده‌اي اخمو و متكبّر و هنوز هم سلطه‌گر واينك با اين ادعا و رسالت كه:«هيچ حقيقت برتري وجود ندارد»، و ازاينجاست كه با توده‌ها درگير مي‌شوند زيرا توده‌ها بر اين باورند كه حقيقت‌متافيزيكي وجود دارد ولي دست آنها به حقيقت نمي‌رسد. و او آنها را ابله وخرافي مي‌خواند و آنها هم او را كافر مي‌نامند. او يادش رفته است كه ازوادي خرافه‌گرايي بوده كه اينك به انكار هر حقيقتي برتر رسيده است وحالا هم عملاً مثل همه مردم شده است ولي تاب تحمل اعتقاد آنها راندارد. مردم آنچه را كه فهم نكرده‌اند منكر نشده‌اند ولي او منكر است.

كداميك منصف‌تر و خردمندتر و حق‌جوترند؟

مردم، محاق متفكّرين متكبّر هستند. مردم چشم حقيقت هستند.

ترحُّم :

در هر صورتي از ضعف، سيرتي از قوّت حضور دارد كه دارنده‌اش كاملاًبر آن واقف و از آن برخوردار است ولـي عموماً ايـن قـوّت و برخـورداري را انكـارنموده و از ظـاهر ضـعف خـود در رابطـه بـا ديگـران سوءاستفاده و ترحّم‌طلبي‌مي‌كند تا آنجا كه به تدريج خودش هم به اين انكار و مكر خود مبتلا گشته‌و قوتش را از دست داده و واقعاً ضعيف و در يوزه مي‌گردد. اين محاق‌ترحّم‌طلبي و دادخواهي و مظلوميت‌نمايي است كه نهايتاً به ستمگري‌مي‌انجامد.

اين محاق كفر است. و آنكه ترحّم مي‌كند چيزي جز كفر و حماقت وجنون و بدبختي را پروار و تحكيم نمي‌كند.

عيش :

زندگي تماماً به خودي خود در هر شرايطي عيش است. برآيند نهاييدرد و خوشي در هر آن، عيش است. چون حيات خاكي همان حياتِ محدوداست و موجوديت چيزي جز محدوديت جان در تن نيست و اين »حَدّ«همان مرز درك عيش است و اتفاقاً عيش آن در شرايط محدودتر، شديدتراست: عيش ناب در تنگدستي! و لذا عاليترين عيش با مرگ آغاز ميگرددكه محدودترين وضع زيستن است (قبر) كه سُكران كامل است.

درست به همين دليل است كه جهاني شدن زندگي و پديدهي موسومبه »جهاني شدن« به مثابه در محاق افتادن عيش است به لحاظ محتوي.كه بر حسب ظاهر جهاني شدن عيش را به نمايش ميگذارد كه در واقعبرونافكني عيش است و افسردهگي تن.

نَه :

چه كسي را دوست خود مي‌داني؟ آنكه برآورنده‌ي اميال تو باشد، مريدتو!

پس دوست تو بهشت توست. پس چرا سلامتي خود را از دست‌داده‌اي؟ آزادي خود را، عزّت خود را، قوت خود را و جواني خود را؟ دانسته ونادانسته و خواسته و ناخواسته از دست داده‌اي. و نيز عزيزان و ياران خود را.پس نگهدار دوست و بهشت خود نبوده‌اي. و شايد آنچه را كه دوست وبهشت خود مي‌دانستي دشمن تو بود كه از آن دور شدي. آنچه كه برايت‌نماند چگونه دوستي است؟ آنچه كه برايت مانده است و خواهد ماند همگي‌ضد توست فقط دشمنانت و مخالفانت برايت مانده‌اند. پس دوست حقيقي‌تو و آنچه كه تا ابد با تو مي‌ماند همان است كه ضد توست و تو آن را دشمن‌مي‌پنداري. دوست تو آن است كه به تو «نه» مي‌گويد و بالاخره تو به او«آري» خواهي گفت: به گور خود، به مرگ و فناي خود، به خداي خود!

تو همواره دشمن خودي. به خودت »نَه» بگو تا دوست شوي!

مکاشفه :

چه چیزي را کشف کردي؟ چیزي که تا لحظه‌اي قبل نبود و تو نیزتصوّري از آن نداشتي. پس تو نمي‌توانستي جوینده‌اش باشي. پس کشف‌نکردي بلکه کشف شد، کشف شدي. نیافتي بلکه یافته شدي. نفهمیدي‌بلکه فهمیده شدي. پس به بازار رفتنت از براي چیست؟ آیا هیچ احمقي‌هدیه‌اي این چنین گران‌قدر و بدیع و بي‌همتا را به هیچ قیمتي مي‌فروشد؟آیا کسي شاه کلید خانه‌ي هستي‌اش را مي‌فروشد؟ آیا کسي روح خود رامي‌فروشد؟ آیا کسي نبوغ خود را مي‌فروشد؟ آیا کسي خدایش رامي‌فروشد؟ آیا کسي خودش را مي‌فروشد؟ آیا کسي چیزي را که مال‌خودش نیست و امانتي ابدي است که هیچ برایش کار نکرده است،مي‌فروشد؟ آقاي نابغه! آقاي هنرمند! آقاي عارف! آقاي دزد، آقاي احمق!

ولي بالاخره مي‌فروشي آن هم با چه التماسي حراجش مي‌کني. و اماچه مي‌خري؟ چیزي سیاه و متعفن و سوزاننده که تا ابد به اعماق دماغ وجان و دل تو را مي‌پوساند و مي‌سوزاند و هرگز از تو جدا نمي‌شود و اگر تمام‌زندگیت را هم بر روي آن بگذاري هیچ‌کس به مفت هم از تو نمي‌خرد.جهنم که خریدار ندارد، جانم!

زيبايي :

چه چشم دلربايي، چه لبان افسون‌گري، چه دماغ معطّري، چه گردن وبازوان كِشنده‌اي، چه ميانِ در برگيرنـده‌اي، چه پاهاي رواني، چه لطافت وعشوه و نازي.... به چه قيمتي اي بانو به چنگ مي‌آيي؟

به قيمت عشق، همه عشق‌هايت! عشق به هر چـه كـه برايت مقدس وعاليست! تمـام اين عشـق‌هايت را بـه پـايم بريز تا بدستت آيم!

ولـي اي بانو اگر همـه اين عشق‌هايم را نثارت سازم ديگر نـه نوري درچشمانم باقي مي‌ماند نـه احساسـي در دلـم و نـه هوشي در سرم و نـه حيـاتي‌در تـنم و نـه لطفـي در دسـتانم كـه زيبـايي تـو را بيـابم. و زان پس جز از زشتـي‌هايت برخوردار نخواهم بود. من نمي‌خواهم از تو بيزار شوم، نمي‌خواهم تو را زشت سازم. پس بكارم نمي‌آيي، بدرود! بـه اميد آن روز كه‌زشت و فرسوده شوي و تو را زيبا ببينم.

نماز :

معرفت و نماز همواره محاق يكديگرند:

آن‌گاه كه مي‌فهمي بي‌نياز از نمازي. و آن‌گاه كه نمي‌فهمي محتاج‌نمازي، محتاج سخن گفتن با جهل خويشتن كه نامش را «خدا» نهاده‌اي.

و آنكه از هر دو بي‌نياز است هنوز جانور است.

آنكه با فهم خود به بن‌بست مي‌رسد و روي به نماز نمي‌كند پوچ‌مي‌شود و به تدريج ديوانه.

آنكه با نماز خود به بن‌بست مي‌رسد و روي به معرفت نمي‌كند نيز پوچ‌مي‌شود و به تدريج ديوانه.

و آنكه روي به هيچ‌يك نمي‌كند ميموني هار مي‌شود.

و اما آنكه نه نمازش از زبان حال خويشتن است و نه معرفتش، يامُلاّيي مجنون مي‌گردد و يا انقلابي جاني.

نماز دل اما خونِ خود خوردن است: نماز عاشق!

عاشق، خودِ نماز است.

دويي :

روز و شب از آفتاب است: بود و نبودش!

ايمان و كفر از خداست: بود و نبودش!

مرگ و زندگي از روح است: بود و نبودش!

عشق و نفرت از شهوت است: بود و نبودش!

هر دويي از يك است: بود و نبودش!

و هر «يكي» از دو است: بود و نبود!

و رهايي، يعني يگانگي: رهايي از بود و نبود!

دل :

دلِ عاشق، آهن‌رباست و فقط آدم‌هاي قسي‌القلب را دوست مي‌دارد واين سرّ فوق منطقي عشق است كه هر كسي كلاً ضدخودش را دوست‌مي‌دارد و محبوب مثل آهن ثقيل و غيرقابل هضم است. هيچ‌كس‌هم‌جنس خود را يعني اصلاً خود را دوست نمي‌تواند داشت. معشوق توحتّي اگر لطيف‌ترين آدم‌ها هم باشد با تو شقي است و سنگدل. و با ضد توو دشمنان تو رئوف است. عشق، رويارويي بود و نبود است. هر كسي عاشق‌دشمن خويش است و اين راز عشق است. لذا عاشق راهي جز فناي خودندارد تا به معشوق بقا بخشد. عاشق چون فنا شد، معشوق وي نرم شده وبالاخره عاشق وي مي‌شود.

دل انسان كارخانه‌ي خلقتِ انساني انسان است.

صبر :

آنچه را كه مي‌طلبي مي‌يابي به ميزان جديّت در طلب. و به همان‌ميزان بر سرت مي‌شكند. پس يا چيزي مخواه تا نشكني و يا در شكسته‌شدن صبور باش. و تا كاملاً نشكني و تسليم خود نشوي دست از خواستن‌نمي‌كشي و به وجود خود قانع نمي‌گردي و بر جاي خويشتن نمي‌نشيني وصبر با خود نمي‌يابي و خود نمي‌شوي.

صبر تو با غير هرچه بيشتر باشد بيشتر مي‌شكني و شديدتر به خودمي‌آيي و با خود صبور مي‌شوي و خود مي‌شوي و بي‌نياز از غير. صبري جزصبر در خود نشستن نيست و اين همان همنشين با خدا شدن است: صبربا خدا در خويشتن!

خُرافه :

هرچه كه ناامني و هرج و مرج و بلاياي زميني و آسماني بيشتر مي‌شودخرافه هم بالا مي‌گيرد. و اين به لحاظي رهاشده‌گي عقل و ذهنيت ازاسارت عليّت و حساب‌گري‌هاي سنتي است. اين خرافه براي عامه مردم‌در حكم آزانديشي و رشد معنويت است. مردمان در عذاب‌هاست كه‌روحاني مي‌شوند هر چند كه مترادف با جنون و فساد عقل باشد. ايمان‌حاصل از عذاب‌ها همان خرافه و جنون است چه فال‌گيري و مديتِيشن‌باشد چه مكتب دون‌خوان و اريك‌فون دنيكن و چه آب‌درماني وانرژي‌درماني و...... و چه يك ايدئولوژي آرمان‌گرايي انقلابي باشد. اين‌خرافه البته مهد انقلابات اجتماعي در انواع گوناگونش نيز مي‌باشد و همه‌ايدئولوژي‌هاي انقلابي در حكم خرافه‌هاي فلسفي هستند و ماهيت‌خرافي بودن آنها بلافاصله پس از پيروزي‌هاي انقلابي به تدريج بر مردم‌آشكار مي‌شود ولذا باز مردم گرايشات عقلاني و حسابي مي‌يابند ومحافظه كار مي‌شوند و...... هرچه كه حقيقتي را انكار كني به همان ميزان به‌گونه‌اي وارونه آن را تصديق مي‌كني و اين همان خرافه است. خرافه،عذابِ انكار حق واقعيت است. خرافه فرزندِ «بايستن» است.

دوست داشتن :

معمولاً والـدين از دوستِ فرزنـدان خـود نفـرت دارنـد زيـرا بـه ناگـاه مـي‌بينندكـه اصـلاً فرزنـدان خـود را دوسـت نداشته‌انـد. و ايـن محـاق نـژاد اسـت و ابطـال‌نژادپرسـتي كـه دعـوي عشـق و دوسـتي دارد. اينكـه بيگانـه تـو را بيشـتر دوست‌دارد تا تو خودت و خويشانت را. و اين بيگانه اگر كاملاً ضد تو باشد عاشق‌توست.

انسـان نمـي‌توانـد خـود را دوسـت بـدارد بلكـه بيگانـه را و بخصـوص آن را كـه‌مـاهيتش تمامـاً ضـد اوسـت. و بيگانه‌ترين اين ضدهاي تو همان خداست. واين است كه انسان تا خدا را به اين معنـا دوسـت نـدارد نمـي‌توانـد اصـولاً كسي‌را دوست بدارد مخصوصاً خودش را. دوست داشتن خدا بـه عنـوان دوسـت‌داشـتن كسـي كـه تمامـاً ضـد اميـال و آرمـان‌هـاي توسـت و مسـتمراً موجـب‌ابطـال توسـت. و ايـن اسـت كـه اگـر كسـي خـدا را ايـن‌گونـه دوسـت داشـته باشـد(عارفانـه) همـه خويشـانش دشـمن او مـي‌شـوند زيـرا او خـود دشـمن خـويش رابـه دوسـتي گزيـده اسـت. ايـن راز تنهايي عارفان است و عاشقان.

خوشبختي :

آنهايي كه سوگند ياد كرده بودند كه حتماً به هر قيمتي خوشبخت شوند،و اما اينك كه شده‌اند آيا جرأت دارند كه بگويند:«ما خوشبختيم!»؟ حالاكه خوشبختيد ديگر دستتان به آن نمي‌رسد و همه خوشبختي را بايستي‌خرج امراض حاصل از خوشبختي نمايند. آيا انديشه‌ي خوشبختي همان‌حماقت نبود؟

آري! به راستي همه شما خوشبخت‌ها فقط يك چيز را هم‌صدا زيرلب‌نجوا مي‌كنيد:«ديوانه شده‌ايم». به راستي آيا بدبختي‌اي جز «خوشبختي»وجود دارد؟

فريب :

آنكه پشت به جهل خويش است و روي به دانايي‌هاي خود از گذشته،يك سياستمدار مي‌شود يعني يك فريبكار، چه شاعر باشد، چه دانشمند وچه عمله. زيرا مجبور است كه اكنونيت جاري زندگي راكتمان نموده وگذشته را بجاي واقعيت جعل كند. او مجبور است كه اول خود را بفريبد وسپس ديگران را. و چون واقعيت جاري همواره وي را رسوا مي‌كند وعده به‌آينده مي‌دهد: آرمان! و اين‌گونه است كه هر آرماني ذاتاً ارتجاعي(گذشته‌گرا) است چه علمي و چه ديني.

حرام‌خواري :

آنكه مي‌ميرد همه چيزهاي باقيمانده از او متبّرك و مقدس مي‌شوند وگوئي جاودانه! دعواي خونين بر سر ارث از همين بابت است. ومرده‌پرستي‌ها نيز از همين روست، قبرپرستي‌ها. و نبرد بر سر تصاحب‌ايده‌هايي كه صاحبشان مرده است. ولي عجب اينكه اين اموال متبّرك ومقدس از گلوي رباينده‌اش پايين نمي‌رود و اگر برود او را آتش مي‌زند.حرام‌خواري همان مرده‌خواري است.

منفعت :

چگونه مي‌تواني چيزي يا کسي را دوست بداري مگر اينکه از همه‌منافع ظاهر و باطن آن گذشته باشي. به همين دليل گذشته‌هايت برايت‌دوست داشتني و دل‌نشين است: چيزهاي از دست رفته، آرمان‌هاي بر بادرفته، آدم‌هاي مرده و..... زيرا ديگر از آنها به تو نفعي نمي‌رسد و انديشه‌ي‌نفع هم درباره‌ي آنها از وجودت رخت بر بسته است.

پس بين منفعت و محبت يکي را تواني گزيد. جمع اين دو آتش است.از آنچه که نفع مي‌بري بيزاري و آنچه را که دوست مي‌داري نفعي به تونمي‌رساند. نفع دوست داشتن همان بي‌نيازي است. به همين دليل جزبي‌نياز را نمي‌توان دوست داشت. به نيازمند حداکثر مي‌توان ترحّم نموديعني نفع رساند.

نوع‌دوستي :

تسليت مي‌گويي به وقت شكست و عزا، آن‌گاه كه يك فتنه و جنون‌لاعلاج پايان يافت.

تبريك مي‌گويي به وقت پيروزي و جشن، آن‌گاه كه نطفه‌هاي ستم وبدبختي عظيمي ريخته مي‌شود.

و اما از تبريك و تسليت گويي رهايي نداري. پس بهتر آن نيست كه‌تواماً به عرض برساني؟ چون نمي‌تواني پس بهتر است كه هيچ مگويي تادروغي نگفته باشي.

با كسي نمي‌نشيني الاّ براي تبريك يا تسليت. آيا جز اين كاري بادگران نداري؟

آيا جز با دروغ و ريا نمي‌تواني ابراز محبّت نمايي؟ تو كه شادي چراتسليت مي‌گويي؟ تو كه اندوهگيني چرا تبريك مي‌گويي؟

تو كه كسي را قلباً دوست نمي‌داري چرا ابراز دوستي مي‌كني؟ آيانمي‌تواني با ديگران هماني باشي كه هستي؟

آيا به راستي مي‌داني كه چه هستي؟ آيا ضد خودت نيستي؟ آيا خودت‌هستي؟

حكمت :

سخن حكيمان عجبا به چه كارها آيد احمقان را. چرا كه نيايد!

مگر از براي كه سخن گفته‌اند و از براي كه حُكم فرموده‌اند؟

سخن حكيمان كه بكار خود حكيمان نيايد.

هر حكيمي سخن خاص خود را براي خويشتن دارد كه هرگز به زبان‌نياورد بلكه بكار گيرد. آنچه كه بكار گرفته شود هرگز بر زبان نيايد. آنچه كه‌بكار نايد گفته شود و لذا جز بكار احمقان نيايد براي تحميق خويشتن.

حكيمان آيا مخاطبي جز احمقان داشته‌اند؟ كلامشان را در قالب‌ضرب‌المثل‌هاي روزمره بر زبان احمقان مي‌يابي.

و حكيمي كه نداند ارزش سخن او فقط براي بكار نيامدن است حكيم‌نيست.

آنچه كه بكاري مي‌آيد و نيازمند آزموده شدن است جهل است و نه‌حكمت.

حكمت محصول كار است و نه براي كار. و لذا هيچ دانشي بكار دگري

نيامده است الا گمراهش ساخته است. هر دانش محصول كاري به‌تمام رسيده و غيرقابل تكرار است.

آنچه كه گمراهي و جنون ناميده مي‌شود حاصل كسبِ دانش براي‌عمل زندگيست، سناريويي براي اجراي نمايشي كه نامش يك زندگي‌خردمندانه است.

استمرار :

زندگي چيست: استمرار و عادت!

استمرار اشياء و حوادث و اعمال و اميال و نسل‌ها و لحظات. و عادت مابه چيزها.

و تكرار همان استمرار است و استمرار همان تكرار در هر لحظه‌اي:طول كشيدن، كِش آمدن و...... و به ناگاه پاره شدن.

و نيز تكرار و استمرار و عادت اين پاره‌گي و سوختگي و پوچي و انهدام.

چيزي چيست جز استمرار. و تغيير، راز استمرار است اندك اندك،استمرار، نابودي كه عين بوده‌گي است.

هر چيزي جاريست و در خود مي‌رود تا ابد. همه چيز جاودانه است درتغيير ابدي. استمرار تغيير و تغيير نوع استمرار. بي‌نهايت نوع استمرار،بي‌نهايت چيز. آيا دال بر چيزي بي‌نهايت نيست، دال بر حضوري مستمردر بي‌نهايت نوع. دال بر چيزي احد و واحد و ثابت و مطلق و يكدست وتغييرناپذير. دال بر چيزي كه وجود ندارد ولي همه وجود اوست. همه حضوراوست.

علمِ انکار :

اگر عذاب‌ها جملگي اتفاقي و از بدشانسي هستند و ربطي به اميال وافکار و اعمال بشر ندارد پس تلاش براي پيشگيري‌ها و ارتقاء ايمني‌ها آياکاري عبث نيست؟

و اگر عذاب‌ها حاصل عدم پيشرفت کافي در علوم و فنون است پس‌چرا با پيشرفت علوم و فنون عذاب‌ها بيشتر و شديدتر مي‌شوند؟

درست به همين دليل است که رمّالي و جن‌گيري و انواع خرافات‌پابه‌پاي علوم و فنون پيشرفت مي‌کنند. خرافه، باطن علوم و فنون است که‌آشکار مي‌شود. و لذا به طرز حيرت‌آوري خرافي‌ترين باورها را در نزدنخبه‌ترين دانشمندان مي‌يابي. و شيادترين رمالان در سازمان‌هاي‌اطلاعاتي جهان مشغول کارند. و همه منکران دين سر پيري به‌شديدترين خرافات مي‌گرايند.

آنکه خودش را علت زندگي و سرنوشت خود نمي‌داند خرافي مي‌شود ازنوع قديم يا جديدش. انکار واقعيتِ وجود خويش منشاء هر خرافه‌اي استچه‌علمي‌وفلسفي و چه مذهبي و متافيزيکي. و اين زمينه‌ي هر جنوني‌است.

درویش :

خوابي ديدي و يا بر اثر نشئگي جنوني بر تو عارض شد و آن را الهام ومكاشفه و عرفان تعبير نمودي و كوس اناالحق زدي. و يا در سوداي گنج‌بادآورده‌اي طالب اسم اعظم شدي. و يا عربده‌ي مستانه‌ي كاباره‌ها را به‌خانقاه كشانيدي و گويي كه اهل خلسه و سماعي. و جيب ابله‌ترين ودرمانده‌ترين مردمان را خالي كردي و بر نشئگي افزودي و قطب عالم‌امكان شدي. و يا در شريعت رسوا شدي و كباده‌ي طريقت بر دوش‌كشيدي و با شعر مُردگان قصد سلطنت بر جهان يافتي. از فهم فيزيك‌عاجز شدي و سر در لاك جنون متافيزيك فرو كردي و فالگير شدي. ازعياشي دنيوي خسته شدي و روي به عيش اُخروي نمودي! تن را فهم‌نكردي اهل روح شدي. در حالي‌كه هنوز مات و مبهوت بند تنباني مشغول‌رتق و فتق اسرار آسمان گشتي. خود را نشناختي اهل خدا شدي. دين رادروغ خواندي رسوا شدي. بوق عليشاه شدي. اگر چنين نيستي درويشي!در خويشي!.

فرق :

تن تو بـه حرکت در آمد بهر سويي کـه نمـيدانستي کجاست الا بـهگمـانهـايي اکثراً بـه خطـا و بلکـه معکوس. تـا بشناسي خواص گوناگون وبيانتهاي تن خويش را. تا بداني فرق بود و نبود خويش را. و بـاور کنـي کـه باهمـه اين فرقهاي عظيم هنوز هم بود و نبودت يکي است: چـه آسـان استبودن و چـه محـال است نبـودن. تـا در وراي بود و نبودت کار و باري پيدا کنيبس آسان و محال.

از فرقها يعني که از حساب فراتر رو و چيزي برتر از بود و نبود بخواه.

و اين چيز برتر همان »فرق« است: فرق بود و نبود و تو خود اين فرقي.پـس هرگز از «فـراق» مـهراس. غرق در فرق شو، غرق در خويشتن. فرقانباش!

زن :

تو عاشق فراقي، عاشق اشك و آهي، زيرا در وصال چيز چنداني براي‌عرضه نداري جز نازي كه فقط تا قبل از وصال خريدار دارد. تو در وصال جزتنِ لش و بوگندويي از خود نمي‌يابي ولي در فراق حور و فرشته‌اي. عشق توبه بي‌وفايي از همين روست و راز ناز تو نيز.

تو عاشق شنيدنِ «دوستت دارم» هستي كه به همراه تيك تاك ساعت تا ابد تكرار شود زيرا مي‌داني كه اين واژه جادوكننده‌ي گوينده‌اش است ومست‌كننده‌ي تو. تو مي‌خواهي مست باشي و مَردت ديوانه. ورنه فراق تنهاراه نجات توست. و اما آن‌گاه كه در فراق دل به مردي دگر بستي ديگرحرفي براي گفتن به خودت نداري. زان پس خود را روسپي مي‌داني. زان‌پس منكر هرچه عشق مي‌شوي. زان پس افسرده مي‌شوي و جز مرگ‌آرزويي نداري. اينجا آستانه‌ي مذهب توست آستانه‌ي منّت‌كِشي از خدا.ولي پاسخي نمي‌يابي الاّ اينكه: «منت مرا مكش برو منّت مردت رابكش». اگر اطاعت كردي نجات يافته‌اي ورنه فال‌گير مي‌شوي و وسواسي،يعني فمينيست!

مَرد :

عاشقي؟ چرا نمي‌گويي نيازمندم؟ نيازمند همخوابگي! آيا اين عمل«زشت» را با واژه »عشق» تطهير مـي‌كنـي و آسماني؟ آيا نيازت اين‌قدرپليد است؟ آيا اين‌قدر خداي گونه‌اي؟ پس اين عشقت پليدتر است كـه‌پليـدي را لبـاس قداسـت مي‌پوشاند. پس ناز مكن و اين‌قدر كافر مباش و واژه عشق را دروازه‌ي جهنّم خويشتن مساز تا مجبور نشوي كـه آن را پس‌بگيري.

چگونه خالقت را و نعمت‌هايش را اين‌قدر دشمني و مخلوقش راعاشقي؟ مخلوقش را دشمن‌تري!

ايمني :

كاري و فكري نميكني الآ براي ايمن ساختن خويشتن. و هرچهپيشتر ميروي ناامنتر ميشوي و بالاخره بر پرتگاه مرگ قرار ميگيريو در قبر به امنيت جاويد ميرسي.

آيا آنچه را كه ناامني ميپنداشتي ايمني تو نبود؟ از خدا يعني كه از فناگريختي و بالاخره جز همو امنيتي نيافتي.

ناامني تو ترس از ناامني است. آيا خطا و گناهي جز ترس وجود دارد؟آيا عذابي جز ترس داري؟

بازي :

جهان، قبرستان است. و بهر كسي جز يك قبر نمي‌رسد آن هم درحكم يادگار، آن هم نه يادگاري جاويد. و آن هم به برخي اصلاً نمي‌رسد. وبه آنها هم كه مي‌رسد به اكراه مي‌رسد و به زور. هيچكس قبر خود را دوست‌ندارد زيرا در آنجا مكاني براي بازي‌كردن نيست.

هيچكس نمي‌داند چه مي‌كند ولي همين‌قدر مي‌داند كه او خودش فقط بازي مي‌كند و جز بازي منظوري ندارد. بازي‌هايي كه هر يك معمولاً به‌جنگي و به فاجعه‌اي منتهي مي‌شود. و نمي‌تواند بازي نكند. و آن‌گاه هم‌كه جداً اراده مي‌كند كه بازي نكند مبتلا به بازي مضاعف مي‌شود: بازي‌رياكارانه: بازي‌اي اندر بازي دگر! حتي با مرگ هم بازي مي‌كند كه البته‌جدّي‌ترين بازي‌هاست و اشدّ خلسه را به بار مي‌آورد. خلسه‌اي كه بازي رابه حداقل مي‌رساند. در قبر جاي چنداني براي بازي كردن نيست و لذاآنجاست كه انسان بالاخره تصميم مي‌گيرد كه جدّي شود، يعني بميرد.

حال :

آيا به راستي آدم خوبي هستي؟ اگر واقعاً چنين است آيا هرگز موفق‌شده‌اي كه آدم بدي باشي؟ پس تو مجبوري كه خوب باشي. پس تو خودت‌به اختيار آدم خوبي نيستي.

و اما اگر خودت را آدم بدي مي‌داني آيا مجبور بوده‌اي كه بد باشي؟ اگرچنين است پس تو خودت به اختيار آدم بدي نبوده‌اي.

پس تو خودت به خودي خود خوب يا بد نيستي. تو حالِ خوب و بدي. تومحالي! محالي كه به واسطه‌ي خوب و بد ممكن مي‌شوي. تو وراي خوب وبدي. پس ورا باش. يعني هماني باش كه هستي و خودت را دو شقه مكن وبه پس و پيش مينداز.

تنهايي :

براي گريز از تنهايي، «خود» را مي‌فروشي، و آن‌چه را كه به گران‌ترين‌قيمت ممكن مي‌خري چيست؟ همان چيزي است كه از آن مي‌گريزي:تنهايي! آنچه كه مفت بود را به چه قيمتي گزاف خريدي! تنهايي به قيمت‌تن! تني كه اينك جهنم است. چه تنهايي دردناك و خفّت‌باري! اي كاش«من« را به مفت مي‌دادي و تن را نجات مي‌دادي تا در تن خود عزيزباشي. تنهايي‌ات بهشت نقد تو بود كه فروختي.

تو هرچه هستي در خويشتني، در تن خويش!

پس چرا از خود مي‌گريزي؟ تو را از تنهايي رهايي نيست. اين گريزي‌محال است كه جز با مرگ ممكن نمي‌شود. پس عجله مكن.

و هر محالي يك درب دوزخ است اگر از آن بگريزي و درب بهشت‌است اگر به آن روي نمايي.

حقوق بشر :

چرا كام ديگران به تو احساس ناكامي مي‌دهد؟ چرا سقوط ديگران به‌تو احساس حق به جانبي مي‌دهد؟ چرا وجود ديگران به تو احساس نابودي‌مي‌دهد؟ چرا حق خود را در ابطال ديگران مي‌يابي. چرا حق تو ويرانگر ومنهدم‌كننده‌ي ديگران است؟

چرا كسي اگر هم قلباً بخواهد نمي‌تواند حق تو را اثبات كند؟ پيروان ومريدان را بنگريد كه مستمراً مشغول ابطال رهبران خويشند. آنان كه تو رادوست مي‌دارند اتفاقاً شديدتر ضد تو هستند حتي علي‌رغم ميلشان. فراق‌و فرار ياران از همين روست.

پس آنچه را كه »حقوق بشر« (حقوق ديگران) مي‌نامي چيزي جز دروغ‌به ديگران نيست كه حداكثر به زور مجبور به رعايت آن هستي و اين منشأ رياي توست و اشدّ مكر توست و فقط مي‌خواهي ديگران را تا سر حدخودت پايين آوري.

ديگران مظهر بطالت »من« هستند زيرا علت و بستر بقا و حيات من هستند. «من» تماماً ديگريست. ديگري، محاق »من« است. در اثبات‌ديگران نفي مي‌شوي و در نفي ديگران اثبات مي‌شوي.

جنگ تو با ديگران از اين روست كه چرا ديگرانند كه به تو حيات وهستي و نيستي مي‌بخشند و تو خود، به خودي خود نمي‌تواني خود باشي.چرا خودت خالق و رزّاق و معناي خودت نيستي. ديگران را علت بيخودي‌خودت مي‌بيني، بي‌وجودي خودت.

خود تو و حق خوديت تو ديگرترين ديگران است يعني خدا.

ذاتِ «ديگر» همان خداست. تو با خدا در ستيزي در هيبت مردمان.

كسي كه خدا را نمي‌شناسد و در خود نمي‌يابد و تصديق نمي‌كند، يعني‌كسي كه ضدّيتِ ذاتي خود را با خودش درك و تصديق نمي‌كند هيچ حقي‌براي ديگران نمي‌تواند قائل باشد و حداكثر شعاردهنده‌اي رياكار و مكّاراست.

حقوق بشر، حق خدا در ميان بشر است. و فقط يك مؤمن مخلص‌است كه اين حق را رعايت مي‌كند با دل و جانش. يعني كسي كه فهميده وباور كرده است كه خودش نيست بلكه خداست. و اين مقام از آن‌خودشناسان (عارفان) است.

پيشرفت :

طالبِ ثباتي يا رشد؟ ثباتِ رشد، يا رشدِ ثبات؟ آيا اين تناقض عظيم رامي‌بيني؟

به همين دليل در همه حال گيج و حيراني و احساس پوچي لحظه‌اي‌رهايت نمي‌كند.

طالب پيشرفتي نيستي الا اينكه در غايتش به ثبات برسي. و طالب‌ثباتي نيستي الاّ بـه قصد پيشرفت نمـودن. و در آن‌واحد هر دو را مي‌خواهي‌و اين محال مي‌آيد.

آيا جنون را درك مي‌كني؟ جنون پيشرفت! زيرا «پيش» در آن‌واحد هم‌به معناي عقب و قبل است و هم بـه معنـاي جلو. به همين دليل حركتي‌نداري.

ایمان به خدا :

باوري با كل وجود و تا به اعماق جان و دل و انديشه و تن به كسي كه‌خود وجود ندارد و تو را از عدم آفريده است و رزّاق و باعث و وارث همه اميال‌و اعمال توست.

تو را آفريده تا او را ناديده و نافهميده، باور كني و بپرستي.

اين است عصاره‌ي معنا و حقيقت ايمان ديني. پس انسان فقط به‌واسطه‌ي جهل و ناتواني خويش به چنين ايماني مي‌رسد نه به واسطه علم‌و توانايي خويش. انسان به ميزاني كه ابعاد و اعماق و آفاق جهل خود راكشف مي‌كند، به ميزاني كه به عدم خود ايمان مي‌آورد وجود خود را مي‌يابدو مجبور به ايمان مي‌شود. ايمان، جبر وجود است، قدر وجود است در محاق‌عدم.

و اما كيست كسي كه در ذات خود بي‌ايمان است؟ انسان بي‌ايمان وجودندارد! بيان ايمان به تعداد افراد بشري متفاوت است: بيان‌هايي مؤمنانه وبيان‌هايي كافرانه! ايماني كه تصديق مي‌شود و ايماني كه انكارمي‌گردد: وجودي كه تأييد مي‌شود و وجودي كه تكذيب مي‌شود. و اين‌خداست كه ايمان دارد به وجود خودش در عدم. مؤمن جز خدا نيست زيرادر وجودش هيچ شكي ندارد و كافر هم جز خدا نيست زيرا وجودش را كاملاًكتمان نموده و مخفي داشته است.

خودكشي :

خودكشي، گناه است: نه به اين دليل كه حكم خدا آن را نهي كرده استبلكه مردمان از بابت خودكشي تو، تو را لعن مي‌كنند خاصه نزديك‌ترين‌كسانت. از اينكه نتوانستي آنها را تحمل كني و اين حقيقت را آشكارساختي. و اينكه زجر مي‌كشند از اينكه چرا نمي‌توانند آنها هم از تو تقليدكنند و راحت شوند، از فرط بُخل.

پس حكم مردم اين مي‌شود: هرگاه كه از زندگي بيزار شدي يعني ازمردم به كمال نفرت رسيدي تظاهر كن عاشق مردم شده‌اي و دست بكارنجات مردم شو تا خود مردم تو را بكشند، شهيد شو!

آنكه از فرط نفرت از جهان و جهانيان از جان خود سير مي‌شود عاشق‌مردم مي‌شود. اين واقعيت به يك ميزان هم راست است و هم دروغ!

و اما آنكه «خود» را يعني منيّت را به قتل برساند مجبور به تن‌كُشی نمي‌شود.

ولي اكثريت مردم به تدريج مي‌آموزند كه «من» را كرخت و تخديرنمايند به واسطه اشتغالات، تفريحات و بازي‌ها، مواد مستي‌آور و مخدرات،تلويزيون و..... و مابقي يا خودكشي مي‌كنند يا انقلابي مي‌شوند يا عاشق‌مي‌شوند و يا جنايتكار.

تفاهم :

«مرا بي‌قيد و شرط بپرست تا هر آن‌گونه كه مي‌خواهي باشم»:

آيا اين نداي قلبي هر كسي با ديگران نيست؟ و نيز آيا اين‌غيرممكن‌ترين خواسته‌ي هر بشري نيست؟ اگر همه اميال و كردار تو رابي‌قيد و شرط بپرستم و اجابت كنم پس چه نيازي است كه تو مطيع من‌باشي؟ چگونه ممكن است كه من و تو در آن‌واحد مطيع يكديگر باشيم؟اين همان ناممكن بودن عشق دوطرفه است، تفاهم متقابل. به همين‌دليل دعوي عشق و تفاهم مظهر اشدّ تناقض و جنون و سوءتفاهم است وماليخوليائي‌تر از دعوي عشق همان دعوي خرد است كه هدفي جز تفاهم‌متقابل ندارد. اين خرد محصول ناكامي در عشق است كه اين ناكامي را به‌غايت خود مي‌رساند و نهايتاً هر دو را پوچ مي‌سازد.

دعوي عشق و خرد، محاق تنهاشدن است.

و نيز انسان آن‌گاه كسي را بي‌قيد و شرط مي‌پرستد كه همان باشد كه اومي‌خواهد. و در اين صورت است كه هرچه يكي خواهد و كند عين اراده‌ي‌ديگري است به خودي خود. و اين از خواص دوره‌ي كوتاه عشق است. و تاعشق هست اين چنين است بي‌هيچ سعي و اراده‌اي از طرفين. پس عشق‌و تفاهم نه دوطرفه است و نه يك‌طرفه، بلكه بي‌طرف است. عشق كه‌خيابان نيست بلكه بيابان است، بي‌سويي و بي‌ساماني است بي‌مَني است.تا مَني هست تفاهمي نيست.

خدا :

اول خدا تو را آفريد و سپس تو او را. او هستي‌اش را به تو بخشيد و تونيستي‌ات را به او. او به تو هستي بخشيد و تو به او نيستي.

و اينك خدا مقدس‌تر از آن است كه اصلاً وجود داشته باشد و تومقدس‌تر از آني كه هرگز نابود شوي!

و اينك تو او را نبود خود مي‌يابي و خود را نبودِ او.

و اينك خدا بي‌نهايت نفر است، به تعداد كل بشريت!

و اما انسان: همواره فقط يكي است كه جاودانه بر عرش نيستي قراردارد.

و برخي هم معتقدند كه درست به عكس!

همه دعواها بر سر اين اختلاف‌نظر است.

همه دعواها بر سر خداست. و نيز زير سر او!

اخلاق :

«آن‌گونه مباش که هستي در رابطه با کساني که تو را مطلقاً و بي‌قيد وشرط نمي‌پرستند»: خويشتن‌داري! اخلاق هر مذهب و مسلکي در عمل‌هر فرد بشري خواه ناخواه پيرو همين قانون ذاتي است و جز اين نيست.

پس اخلاقيات معلول عشقي ابدي و تضمين‌شده و مطلق و بي‌چون وچراست. و چون چنين عشقي وجود ندارد پس صدقي هم ممکن نمي‌آيد واخلاق تماماً آداب رياکاري است. و چون چنين روشي زجرآور ومستهلك‌کننده است لذا بشر گام‌به‌گام به سوي بي‌اخلاقي کامل مي‌رودهمان‌طور که به سوي يأس و انکار عشق!

گويي که اخلاق فقط لايق خداست که در قلمرو خويشتن‌داري مطلق‌مظهر غيبِ محض است و فقط در رابطه با انسان‌هايي آشکار مي‌شود،يعني صادق مي‌شود که او را بي‌قيد و شرط بپرستند.

خلقت :

خلق مي‌كني با اخلاقت و خلق مي‌شوي در اخلاقت: در خُلق و خويت‌در شيوه‌ي نگريستن و شنيدن و بوييدن و چشيدن و لمس كردنت: بااصوات و رنگ‌ها و مزه‌ها و بوها و تماس‌ها. با روش انديشيدن و حكم‌كردن و با دستانت در آنچه كه يافته‌اي، يافته مي‌شوي.

و با مرگ دست از اين كار مي‌كشي. و مي‌بيني كه تو و چيزها به واسطه‌يكديگر آفريده شديد و كشته شديد. ولي هنوز بيش از هر زماني هر چيزي‌هست و هيچ چيز نابود نشده است. اينك كل جان و جهانت يا بهشتي‌است يا جهنمي. تا قبل از اين نسبي و بينابيني و معلق بود و برزخي. اينك‌هر چيزي خودِ خودش است، تو نيز!

جنون :

دیوانه است؟ چرا؟ چون کردارش مفهوم نیست؟ براي چه کسي؟ براي‌تو و یا خودش؟ مسلماً براي تو! پس این تویي که نمي‌فهمي. پس چرا نام‌خودت را بر او مي‌نهي؟

و در همه حال صفات بد خود را بر دیگران مي‌نهي و صفات نیك‌دیگران را بر خود.

و اینست جنون. و عكس این واقعه، عقل توست.

چون عقلت را جلوه‌گر مي‌سازي دیوانه‌اي. و چون جنونت را افسارمي‌كني عاقلي! از عقل و جنون كه برآیي یعني از خیر و شر كه فراروي،رسته‌اي، عارفي!

واژه :

هرگز واژه‌اي چون »عشق« موجب عداوت بوده است؟

هرگز واژه‌اي چون »علم» موجب حماقت بوده است؟

هرگز واژه‌اي چون »دين» موجب ضلالت بوده است؟

هرگز واژه‌اي چون »عدل» موجب جنايت بوده است؟

هرگز واژه‌اي چون »رشد» موجب بطالت بوده است؟

هرگز واژه‌اي چون »خير» موجب شرارت بوده است؟

هرگز چيزي چون واژه موجب جنون بوده است، موجب معنا، موجب‌بيگانگي، موجب تضاد.

هرگز انسان را مخلوقي جز واژه بوده است؟ و لذا هر كسي واژه‌هاي خودرا مي‌پرستد، يعني جنون خود را، دشمن خود را.

و پرستيدني‌ترين واژه‌ها: خدا! چرا كه اين واژه را مطلقاً بي‌واسطه هرواژه و هر چيزي كه نامي داشته باشد آفريده است: از پس مرگ همه‌واژه‌ها، مخصوصاً واژه‌ي »من» كه كارخانه‌ي واژه‌هاست.

عذاب :

حال كه ديدي و باور كردي كه جز شيطان را دوست نمي‌داري: دروغ را!

اينك كه غرق در عذابي خود را دوست‌داشتني مي‌يابي زيرا دروغ‌هايت‌رسوا و نابود شده است. و اين يكي از حقوق دوزخ است.

اينك خودت را قابل ترحّم مي‌يابي و به خودت رحم مي‌كني زيرا ديگركسي به تو رحم نمي‌كند زيرا به همه دروغ گفتي و در نزد همه نيازهايت راكتمان نمودي و ناز كردي.

و اينك بگذار تو را نصيحتي كنم: لااقل اينك ديگر با عذابهايت نازمكن زيرا اينها همه عذابِ ناز توست.

محبوبيّت :

كسي كه فقط مي‌خواهد دوست داشته شود و دوست‌داشتن را در شأن‌خود نمي‌داند.

كسي كه دوست نمي‌دارد آن كسي را كه تو را دوست دارد، چگونه اصلاًمي‌تواند تو را دوست بدارد و مهمتر اينكه چگونه دوست‌داشتن را مي‌تواندوست داشت. او به سوي تو نمي‌آيد الا اينكه تو او را دوست بداري و نه اوتو را. او دوست‌داشتن تو را نيز هرگز باور نمي‌تواند كرد و تمام عمرت را بايدفقط مشغول اثبات دوست‌داشتن نمايي و هرچه كه بيشتر اثبات مي‌كني‌كمتر باور مي‌شوي و تا سر حد جاكشي نيز به پيش مي‌روي و باز هم نه‌تنها باور نمي‌شوي كه منفور مي‌گردي. او تمام كساني را كه دوستت دارنددشمن تو مي‌خواهد او عاشق دشمنان توست. و آن‌گاه كه همه اميالش رابرآورده سازي تازه برايش غيرقابل تحمل مي‌شوي و هنگام خيانت وانتقام از توست و اين حق توست.

و آن‌گاه به پاي‌بوسي كساني مي‌رود كه از وي نفرت دارند و او را به اعماق تباهي سرنگون مي‌كنند. آن‌گاه كه كاملاً ساقط شد تو را دوست‌خواهد داشت، آن‌گاه كه تو را كاملاً از دست داده است و در اسارت كامل‌دشمنان خويشتن است. آن‌گاه اقرار به دوستي و محبت تو مي‌كند و از پس‌هر اقراري بدست دشمنانش شكنجه مي‌شود تا اقرارش را پس بگيرد.آن‌گاه به تو فحش مي‌دهد تا كمتر زجرش دهند و از پس هر فحشي كه به‌تو مي‌دهد آتشي درونش را مي‌سوزاند و ديوانه‌اش مي‌كند. اين محاق‌عشق كسي است كه فقط مي‌خواهد محبوب و معبود باشد يعني همچون‌خداوند خالق باشد.

عطش محبوبيّت، آتش كفر است.

مسئوليت :

آيا انساني مسئول هستي؟ مسئول خودت يا ديگران؟ اگر مسئول‌ديگراني پس اول بايد توانسته باشي كه مسئوليت خودت را كاملاً پذيرفته‌باشي و خودت شده باشي. و اما آيا تو خودت چيستي؟ بايد بداني كه‌چيستي تا مسئوليتش را بپذيري.

آيا تو اعمال خويشتني؟ انديشه‌هاي خودي؟ احساساتِ خودي؟غرايزت هستي؟ خواب و خيال خويشتني؟ عادات خويشتني؟ آيا تن‌خويشتني؟.....

اگر اعمال خويشتني پس چرا همواره دير يا زود از اعمالت پشيمان‌مي‌شوي؟ اگر انديشه‌هايت هستي چرا همواره دير يا زود برايت پوچ‌مي‌شوند؟ اگر احساسات خويشتني پس چرا آنها را درك نمي‌كني و بر آنهافائق نمي‌تواني آمد؟ اگر غرايز خويشي پس چرا نمي‌تواني آنها را نابودسازي تا از در يوزه‌گي نجات يابي؟ اگر خواب و خيال خويشتني پس چرا نه‌بر آنها احاطه داري و نه در كشان مي‌كني. اگر عادات خويشتني پس چرا اسيرشان هستي و از آنها در رنجي؟ و اگر تن خويشي پس چرا بيمار و پيرمي‌شود و نهايتاً مي‌ميرد و متلاشي مي‌گردد؟ اينها همه نه تنها خود تونيست بلكه تماماً ضد توست. آيا مي‌تواني مسئوليت ضديت با خود رابپذيري؟ يعني آيا مي‌تواني ضد خودت شوي؟ يعني آيا مي‌تواني خودت‌شوي؟ هرگاه كه كاملاً چنين شدي و اين شدن را آگاهانه انتخاب كردي وشدي يعني يگانه شدي و از اين بيگانگي رها شدي مسئول همه‌انسانهاي ديگر هم شده‌اي زيرا همه ضد تو هستند درست مثل خودت.

آيا مسئوليت درباره‌ي ديگران، گريزگاه مسئوليت در قبال خويشتن‌نيست؟

علم :

آيا هر چيزي هر چند علمي و اصلاً هر علم و بلكه هر فرمول و حتي‌رياضياتي چيزي جز يك فرضيه است؟ و اتفاقاً علمي‌ترين نظريات وفرمول‌هاي مقياس علمي، فرضي‌ترين آنها هستند و فرضي بودنشان‌واضح‌تر است چرا كه بنياد علوم كه رياضيات است بر دو فرض مطلقاًمحال يعني »نقطه» و «صفر» قرار دارد كه طبق تعريف آغازينش تا بحال،محال بودنش اصل و ذات آن بوده است. و اين دو پا و پايه‌ي علم و هرچه‌علمي است نه تنها واقعيتي ناممكن است بلكه در جهان ذهن هم خيالي‌مطلقاً غيرمتصوّر و كاملاً غيرقابل درك و دريافت است. صفر (۰) يعني‌چيزي كه وجود ندارد، يعني عدم. و نقطه يعني چيزي كه نه طول دارد نه‌عرض نه ارتفاع نه عمق نه حجم نه رنگ نه بو و نه وزن و نه انرژي و نه‌جايگاهي. و اين همان تعريف علمي عدم است و بيخود نيست كه اين هردو با يك علامت (۰) نشان داده مي‌شوند.

وقتي خود علم يعني رياضيات و فيزيك بر عدم بنا شده است مابقي چيزهايي كه با، پسوند علم و يا پيشوند علم مزيّن مي‌شوند تكليفشان‌روشن‌تر است كه تا چه حدي واقعيت دارند و بيان واقعيت هستند ومي‌توانند در واقعيت دخل و تصرف كنند. مگر اينكه واقعيت وجود را به‌عدم مبتلا سازند و به تباهي و انهدام بكشانند. و آيا به راستي علم و هرچه‌كه علمي است تاكنون كاري جز اين كرده است؟ آيا جز ديوانه‌سازي بشركاري از پيش برده است، بيگانه‌سازي انسان از واقعيت. تا آنجا كه‌دانشمندان طراز اول اين دوران اكثراً ادعا كردند كه براي شناخت واقعيتِ‌مادي جهان حتي نيازي به عنوان نمونه‌برداري به خود جهان ماده نيست ورياضيات محض خودش اين كار را بدون واسطه جهان انجام مي‌دهد.

فلسفه علمي، جامعه‌شناسي علمي، روانشناسي علمي، اقتصاد علمي،سياست علمي، سوسياليزم علمي، اخلاق علمي و خداشناسي علمي: يعني‌فوت و فني كه هرچه واقعيت را به عرصه عدم مي‌فرستد و ناممكن‌مي‌سازد، يعني انسان را. پس طبيعي است كه همه‌ي پيامدها و وعده‌ها وانتظارات حاصل از اين چيزهاي علمي بشر را نهايتاً به پوچي و انهدام‌برساند و كاملاً ديوانه سازد. و نيز طبيعي است كه اين واقعه در عرصه‌اخلاق عمل بشر منجر به كفر مطلق گردد زيرا از انكار خدا پديد آمده استزيرا «عدم» را خدا فرض كرده است و «خدا» نام مستعار ديگري بر عدم‌است و مترادف نقطه و صفر است. يعني هرچه علم و علمي است از جمله‌مذاهب و اخلاقيات رايج در ميان بشر و الهيات‌هاي گوناگون ذاتاً از امري‌واحد پيروي مي‌كنند و داراي نقطه‌ي آغاز واحدي هستند و آن عدم‌پرستي‌و انكار محض واقعيت است يعني كفر محض، يعني نبرد بر عليه خلقت وخالق، نبرد بر عليه انسان. و اين است ذات و معناي كل تمدن بشري درهمه اركان و جايگاه‌هاي تاريخي و جغرافيايي‌اش تحت هر عنوان مذهبي‌يا لامذهب: فرافكني وجود به عدم. انكار واقعيت و ابداع فرض! پس‌طبيعي است كه كل اين تمدن بسوي نابودي و خودبراندازي رود زيرا به‌همان‌جايي منتهي مي‌شود كه شروع شده بود و انسان علم‌پرست يعني‌عدم‌پرست، عدم‌پرستي كه مي‌پندارد وجود را مي‌پرستد.

بشريّت :

و اما اين عدم‌پرستي و خودبراندازي كه تحت عناوين و جناح‌هاي‌گوناگون بس متنوع و متضاد كه گاه نامش مذهب و اخلاق است گاه فلسفه‌و هنر، گاه آزادي و دموكراسي، گاه تحجّر و تجدد و گاه علم و فن و.....واقعيتي ديگر است كه بشريت نام دارد و امروزه كل بشريت روي زمين‌است كه هزاران سال در راه بوده است و هنوز هم در راه است هر چند راهي‌وارونه با نعل وارونه‌اي كه »انديشه» ناميده شده است.

ترديدي نيست كه بشر از عدم برآورده شده است و تا آنجا كه مربوط به‌عمل اوست علي‌رغم ميلش باز به عدم مي‌رود و منظورش يافتن هستي‌جاويد بوده است ولي دچار سوءتفاهم گرديد ه و بر خلاف ميلش مي‌رود.

و ترديدي نيست كه انسان نابودشدني نيست هر چند كه بشر معاصر به‌چنان تضاد و زجر و جنوني رسيده كه جز آرزوي نابودي نمي‌كند. و اين‌نتيجه‌ي جهل و كبر و انكارش در قبال واقعيت جهان و خاصه واقعيت‌وجود خودش مي‌باشد.

آنچه كه امروزه بشريت ناميده مي‌شود حاصل افتادن وجود در محاق‌عدم است. و از آنجا كه وجود نابودشدني نيست پس اين بشريت چيزي جزتجربه بي‌پايان نابودشدن نيست.

بشريت يا بايد بخود آيد و از كل راهِ آمده‌اش توبه كند و يا كسي از وراي‌تاريخ اين بشريت را در نزد پروردگارش شفاعت نمايد.

ولي واقعيت اين است كه بشريت هيچ راه نجات و علاجي از اين‌عدم‌پرستي و خودبراندازي كه امروزه اتوماسيون شده است ندارد الا اينكه‌خداوند را بر روي زمين ديدار كند: انسان خداي‌گونه را، خداي انسان‌گونه‌را: يگانه را. وجود را.

برابري :

«همه با هم برابرند»: زن و مرد، پير و كودك، غني و فقير، مؤمن و كافر،شرقي و غربي، دهاتي و شهري، شاگرد و استاد، مريض و سالم، عاقل وديوانه و..... و بلكه مرده و زنده، انسان و حيوان، انسان و گياه، انسان و اشياءو....

بلكه ذات اين برابري چنين فرياد مي‌زند كه:«وجود و عدم برابر است.»و اگر اندكي دقيق‌تر گوش فرا دهي مي‌شنوي كه:«هر چند عدم برتر از وجوداست.» و اين ذات‌الذات شعار «برابري» است و ذات‌الذات كل تمدن‌بشري، ذات‌الذات كل علم و انديشه و اخلاق، ذات‌الذات تساوي (=).

تضاد :

آن‌گاه که خود را یعني واقعیت آنچه را که هستي پذیرا نمي‌شوي: قوّت وضعف‌ها، دانایي و ناداني‌ها، محبوبیت و منفوریت، زیبایي و زشتي،داري‌ها و نداري‌ها و..... را متحداً در نمي‌یابي و بین خوبي‌ها و بدیهایت‌جدایي مي‌اندازي و خود را دو شقه مي‌کني آن‌گاه کل جهان را غرق درتناقض و تضاد مي‌یابي: جهان دوست و جهان دشمن.

هرگاه که مي‌گویي:«من این نیستم من باید آن باشم» هرگاه که هستي‌را به مهلکه »بایستي» مي‌اندازي و خیر را به جنگ شر مي‌فرستي ووجودت را مبدّل به میدان جنگ مي‌سازي یك دیالکتیسین مي‌شوي‌یعني یك دانشمند، یك روشنفکر، یك فیلسوف، یك انقلابي، یك‌منجي چه با سواد و چه بي‌سواد باشي. منتهي اگر باسواد باشي بهترمي‌تواني تضاد دروني و جنگ خصوصي خودت و این تفرقه و فتنه‌ات را به‌دیگران هم اشاعه دهي یعني سیاهي (سواد) اندیشه‌ات را توسعه دهي وجهاني سازي. آن‌گاه که مي‌گویي »باید»، خود را بیگانه و دیوانه مي‌سازي وآن‌گاه اندوه از خودبیگانگي ساز مي‌کني و شاعر مي‌شوي.

آن‌گاه که این درد از خودبیگانگي و این جنگ خودخواسته را در درون‌خویش لاعلاج و بي‌پایان یافتي میل نجات دیگران مي‌یابي. آزادیخواهي‌و عدالتخواهي! تساوي! و کل این تمدن چند هزارساله بر روي زمین،تمدن دیالکتیك است، تمدنِ انکارِ وجود واقعي انسان است و ماجراي«بایستن» است یعني ماجراي »زور» است و فقط با زوري فزاینده استمرارمي‌یابد. ولي آن‌گاه که زور انسان تمام مي‌شود، یعني زور دیالکتیك، زورانکار و زور ضدیت با آنچه که هست به پایان مي‌رسد و آن‌گاه که‌دیالکتیك به جان خودش افتاد و دیالکتیكِ دیالکتیك رخ نمود، آن‌گاه‌انسان همان است که باید باشد. آن‌گاه که جنونِ مساوي‌سازيِ خوب و بدپایان یافت.

زنا :

زنا يعني همخوابگي با كسي كه رسماً همسر تو نيست! رسماً يعني چه؟يعني يك كاغذ پاره با چند تا امضاء! آيا اين كاغذ پاره اين‌قدر براي خداوندمعتبر و مقدس است؟ چنين كاغذ پاره‌اي را مي‌توان براي هر رابطه‌ي‌زنايي هم در اسرع وقت ترتيب داد و خداوند را خلع سلاح نمود. همان‌طوركه آنهايي كه به گمان خودشان دست خدا را خوب خوانده‌اند و خداشناساني‌معتبر هستند همواره مبادرت به چنين كارهايي كرده و مي‌كنند و اين خودحرفه‌اي بس قديم و معتبر شده است كه در واقع حرفه‌ي جنگ با خدا به‌واسطه شريعت‌هاست.

بلكه اين كاغذ پاره اگر هم ارزشي دارد از بابت عهد جاودانه‌اي است كه‌بين دو انسان منعقد مي‌شود: عهدي قلبي و روحاني، عهدي كه دو انسان‌را هم سرنوشت مي‌سازد و استفاده‌ي ابزاري انسان از انسان را ناممكن‌مي‌كند. پس «زنا» به معناي همخوابگي با كسي است كه با دل و جان وروحت دوستش نداري و فقط از روي هوس و شهوت و با حساب و كتاب و يابا زور و پول و مكر با وي همخوابه مي‌شوي چه با كاغذ چه بي‌كاغذ. و اين‌است كه بسياري از زناشويي‌ها ماهيتاً زناشويي هستند و عمرشان هم به‌همان ماه‌عسل است و مابقي عذاب.

و اما شديدترين زناها: همخوابگي تحت عنوان دروغين عشق! چه باكاغذ و چه بي‌كاغذ! هر رابطه‌ي ريايي يك رابطه زنايي است. هر رابطه‌اي‌كه از انسان به عنوان ابزار و وسيله و ترفند و تاكتيك استفاده مي‌شودرابطه‌اي زنايي است.

ایثار :

آيا شقي‌ترين دشمنانت از ميان كساني بر نمي‌خيزند كه بيشترين‌ايثارگري‌ها را نسبت به آنان نموده‌اي؟ پس «ايثار» بايستي ذاتاً بر دروغي‌عظيم و بر عداوتي كبير بنا نهاده شده باشد.

اگر راست مي‌گويي »خود» را ايثار كن، منيّت و غرورت را. مال و جان وعلم و جمال و حتي عشقت هيچ‌كدام از تو نيست و از غير است تو خالق‌هيچ‌كدام از اينها نيستي و به همين دليل مالك ابدي هيچ‌كدام از اينهانمي‌تواني بود. اگر از اينها ايثار كني تازه عادل شده‌اي و از وجود خودستم‌زدايي نموده‌اي پس ايثار نكرده‌اي بلكه انصاف نموده‌اي و زندگي رابراي خودت راحت‌تر ساخته‌اي. و تازه بايستي ممنون باشي از كساني كه‌به تو اجازه اين كار را داده و از تو چيزي پذيرفته‌اند نه اينكه بر آنان منّت‌نهي و خود را عاشق معرفي كني و خداي‌گونه!

اگر راست مي‌گويي »خود» را ايثار كن و براي اين كار كافي است كه‌راست‌گويي و بي‌ريايي پيشه كني. كه تازه در اين صورت هم هيچ ايثار نكرده‌اي بلكه حق واقعيت را ادا كرده‌اي و ستم نكرده‌اي و فريب نداده‌اي وتازه عادل گرديده‌اي و نه عاشق! ايثارگر واقعي فقط خداست خود را شريك‌خدا مكن تا رسوا و پشيمان نگردي. راستگو و بي‌ريا باش تا مجبور نباشي‌نقش عاشق و ايثارگر را بازي كني، نقش خدا را. صادق باش تا محبوب‌شوي. ايثارگر مباش تا منفور نگردي.

اول كسي كه ايثار كرد ابليس بود كه خدا را عداوت كرد و دوزخ را خريد.

رسوم :

رسوم، سنت‌ها، فرهنگ!

اين نمايشات پرهياهو و پرهزينه و بي‌محتوي و دروغين و مسخره وماليخوليايي! ولي چرا كسي را به ندرت توان گريز از اين نمايشات است؟مخصوصاً مراسم عروسي و عزايي! اين دو تئاتري‌ترين رسوم همه جايي!

آيا كل اين تمدن تماماً نمايش نيست، بازي؟ تظاهر به غم، تظاهر به‌شادي، تظاهر به عظمت، تظاهر به قدرت، تظاهر به خوشبختي، تظاهر به‌جاودانگي، تظاهر به عشق، تظاهر به غضب، تظاهر به نظم، تظاهر به‌شعور و..... و خاصه تظاهر به اينكه اصلاً هيچ تظاهر و ريايي در ميان‌نيست.

عشق به تئاتر و تلويزيون و سينما كه امروزه در محور همه عشق‌هاي‌بشر است عشق ذاتي كل تمدن‌ها بوده است كه مستمراً آشكارتر مي‌گردد:عشق به چيزي كه واقعيت ندارد و مي‌خواهد واقعيت جلوه كند: عشق به‌تظاهر!

اين كل كالبد فرهنگ‌هاست. اين فرِّ (شكوه) هر هنگي (جماعتي)است: تلاش براي آسماني و متافيزيكي جلوه‌دادن بر امر زميني و ميرا.تلاش براي شكوهمند جلوه‌دادن هر چيز حقير و زشتي. تلاش براي‌جاودانه جلوه‌دادن هر چيز نابوده‌اي. اين تنازع بقا براي كساني است كه درخود حس بقايي ندارند.

همه مراسم‌ها براي ديگران است ولي بخاطر خود. و در عين حال‌هيچ‌كس به اندازه برگزاركننده مراسم به مضحكي و بطالت آن واقف‌نيست و در دلش به آن پوزخند نمي‌زند ولي از آن رهايي ندارد. و سعي‌مي‌كند پوزخند خود را پنهان سازد. ارزش خارق‌العاده سينما و هنرپيشگي‌و كلاً هنرها از همين بابت است كه مراسم را اسطوره‌اي‌تر مي‌سازد و دروغ‌را به باور نزديك‌تر مي‌كند.

هر سنت و رسمي يك دروغ كهن است كه به تدريج باور شده است به‌جادوي هنرها و خاصه هنرهاي نمايشي: واقعيتي دروغين، دروغي واقعي!

زندگي انسان در اين دنيا بازي و نمايشي بيش نيست همه اين رامي‌دانند ولي فراموش مي‌كنند و لذا جنگ‌ها آغاز مي‌شود.

ناز :

نيازهايم را چنان برآورده ساز كه گويي مطلقاً نيازي ندارم و بلكه اين‌تويي كه نيازمندي كه نيازهايم را برآورده سازي: اين است راز و منطق ناز!

بنابراين انسان براي كسي ناز مي‌كند كه مي‌پندارد طرفش عاشق‌اوست و لذا نيازهاي خود را كتمان مي‌كند تا آنجا كه به كلي نيازهاي خود رافراموش مي‌كند در حالي‌كه آن نيازها هنوز در جانش ريشه دارند و بدين‌ترتيب اهل ناز را به تدريج ديوانه و رنجور مي‌يابي كه به سوي نفرت ازكسي مي‌روند كه روزي عاشق ناميده مي‌شد. و غافل از اينكه آنچه كه‌عشق ناميده مي‌شود چيزي جز نيازهاي متقابل نيست كه به اشدّ ظهور وبروز رسيده است. و درست آن‌گاه كه اين نيازها بايستي صادقانه بيان شوندكتمان مي‌شوند و اين همان علت تباه شدگي هرچه عشق است و هرچه‌عقل و هرچه سلامت تن و روان. و آن‌گاه عشق است كه انكار مي‌شود ولعن و نه ناز و ريا.

و به علاوه: به چه مي‌نازي؟ به چيزي از خودت كه خريداري دارد! پس‌ناز نمي‌كني بلكه چانه مي‌زني. و بالاخره روسپي مي‌شوي.

به چه ناز مي‌كني؟ به اينكه هستي! آيا كسي به خودش ناز مي‌كند؟ به‌حيات و هستي خود؟! پس بيهوده نيست كه بالاخره ديوانه و نابودمي‌شوي.

به كه ناز مي‌كني؟ به كسي كه دوستت دارد؟ پس مستحق نفرتي!

به چه ناز مي‌كني؟ به خدا، به طبيعت؟ كه چرا تو را آفريده و رزق‌مي‌دهد؟ پس مستوجب كفران و لعنت و فقارت و حقارت و عذابي.

ناز: ريايي عاشقانه! يعني دروغي اندر دروغي ديگر!

اگر عاشق مي‌بودي صادق مي‌بودي و نيازي به ناز كردن نمي‌داشتي.

تظاهر به عشق منشأ ناز است. زيرا تظاهر به عشق منشأ لطيف‌ترين‌مكرهاست و ابليسيت محض است. و نهايتاً به اين منجر مي‌شود كه:«تومرا فريب دادي» و اين آخرين كلام ابليس به خدا بود در لحظه جدايي.

ناز كردن لايق بي‌نياز مطلق است. لايق خدا، كه او نيز ناز نمي‌كند وبلكه ناز مي‌كشد.

خويشتن‌داري :

آنكه خود را پنهان نسازد بالاخره پنهانش مي‌سازند در بيمارستان،تيمارستان، زندان و يا قبرستان.

و اما آنكه خود را در چيزهاي قشنگ و مردم‌پسندانه‌اي مخفي مي‌كند:در آداب و رسوم، در مذاهب و مكاتب، در هنرها، در حرفه‌اش، در بازي‌ها،در مواد مستي‌زا، در تلويزيون، در خدمات عاشقانه و.... براي مدتي آدرس ومخفي‌گاه خود را مي‌داند ولي به تدريج از يادش مي‌رود و به كلي خود را گم‌و فراموش مي‌سازد و واقعاً براي هميشه پنهان مي‌شود و حتي از چشم‌خودش.

انسان بايد در خودش پنهان شود: جايي كه نه كسي بتواند او را پيدا كندو لو دهد و نه جايي كه خودش از ياد خود بتواند برود.

حقیقت :

حقيقت، تلخ و نوميدكننده است. اصلاً ضد زندگيست! آيا اين‌طورنيست؟ ولي جهالت نيز زجرآور است و همواره مي‌خواهي بيشتر بداني ناراحت‌تر و بيشتر زندگي كني تا آن حد كه در اوج خوشبختي باشي و اصلاًنميري. و تلاش و ادامه‌ي همين دانستن است كه به تدريج زندگي رابرايت تلخ و ناگوارتر مي‌سازد تا آنجا كه با كل زندگي و بودنت به بن‌بست‌مي‌رسي و آرزوي مرگ و نابودي مي‌كني، آرزوي جهل كامل! و مابقي عمررا در خيال گذشته‌هايت، در خيال دوران جاهليت خود سپري مي‌كني،دوران كودكي، آن‌گاه كه جانوري بيش نبودي.

پس حقيقت برتر از مرگ و زندگي و وراي بود و نبود است. و تواين‌گونه‌اي. انساني! حقيقت همين است: انسان! خدا نيز همين‌گونه است.

پس حقيقت نيست كه تلخ و كُشنده است. بلكه جستجوي تو در طلب‌معنا و چيزي كه كمتر از حق انساني تو باشد تلخ و كشنده است، چيزي كه‌برتر از مرگ و زندگي و بود و نبود نباشد، زهرآگين است چون حق تو نيست،حقيقت نيست.

دوزخ :

هرچه بيشتر مي‌نوشند تشنه‌تر مي‌شوند (مسكرات، كولاها، آب‌كُلريزه‌شده لوله‌ها و....)

و هرچه بيشتر مي‌خورند گرسنه‌تر مي‌شوند (غذاهاي سوخته شده ومسموم، غذاهاي فريز شده و بي‌محتوا، كنسروها كه تفاله‌هايند) و نيز ازچرك و خون و عفونت و فساد مي‌خورند (داروها، مسكن‌ها، واكسن‌ها،آنتي‌بيوتيك‌ها و ....). عذاب رسوايي‌ها، عذاب عقيم‌شده‌گي‌ها و پوچي‌ها،عذاب التهابات و سوزش‌هاي رواني، عذاب‌هاي دردناك جسماني. وآتش‌خواران: نفت، برق، ليزر، راديواكتيو و اشعه ايكس و.... و از آسمان نيزتشعشات مرگبار مي‌ريزد: به واسطه پاره شدن لايه اوزون. و عذاب‌شك‌هايي فزاينده، عذاب اتهاماتي بي‌پايان و..... اينها نمونه‌هايي ازعذاب‌هاي اهل دوزخ است كه در روايات ديني آمده است. آيا به راستي‌دوزخ آشكار نشده است؟ و آيا اين نشاني از ظهور متافيزيك در فيزيك‌نيست؟ و اينكه اين دوزخ به دست و اراده خود بشر فراهم آمده است در حالي‌كه بهشت (طبيعت) به دست خداوند پديد آمده است. نفي طبيعت‌مترادف با ابداع دوزخ يعني صنعت است. و آن‌گاه اهل دوزخ از فرط عذاب‌به اميد تسكين يافتن به ميوه‌ي درخت زقوم پناه مي‌برند به داروها،مسكّن‌ها، مخدرات و.... كه پس از اندكي عذاب‌هايشان مضاعف مي‌گردد.انسان، بهشت طبيعت را انكار و لعن نمود و در ابداع بهشت دستِ خودش‌يعني صنعت، دوزخ را براي خود فراهم ساخت: دوزخ علم و خردورزي!

روشنفكر :

يكي از حماقت هاي ذاتي روشنفكر اين است كه مي‌پندارد مردم،احمق هستند. و او اين رسالت را دارد كه آنها را از حماقت نجات دهد. ولي‌به ناگاه به طرز دردناكي متوجه مي‌شود كه مردم چقدر هم زيرك هستند وآن حماقت از خودش بوده است كه مي‌پنداشته با سخنانش مي‌تواندبالاخره آنها را به زير سلطه خودش بكشاند. و مردم از وجود او فقط اين‌استفاده را كرده‌اند تا صاحبان قدرت را بترسانند و از قدرت و نان چرب‌تري‌برخوردار شوند. و از او به عنوان گوشت دم توپ صاحبان قدرت و سپر بلاي‌خودشان استفاده كرده‌اند و حالا آشكارا جناب روشنفكر را تسليم اربابان‌خود مي‌كنند تا جايزه بگيرند. اينجاست كه روشنفكر مجبور است به‌حماقت خود اعتراف كند. اهل كتاب همواره ابزاري در دست مردم اند تابتوانند از اهل حساب (صاحبان ثروت) حقوق بيشتري بستانند. اين حقوق‌كه ستانده شد زان پس روشنفكران، دشمن مردم محسوب مي‌شوند. وروشنفكران از اينكه نتوانسته‌اند مردم را فريب دهند كباده هنر و عرفان و عشق بر دوش مي‌كشند و به پاي منقل خاشع مي‌گردند البته اگر توانسته‌باشند جان سالم بدر بُرده و به مشاورت »امور مردمي» صاحبان قدرت درنيامده باشند.

شکنجه :

چه کسي تو را این سان شکنجه کرد که این سان شکنجه‌اش مي‌کني؟همان کسي که اینك شکنجه‌اش مـي‌کنـي، هر چند که نامي دیگر دارد. ولي‌به همان سان شکنجه‌ات مي‌کند و بـه همـان سـان شکنجه‌اش مـي‌کنـي:ایثارگرانـه! و این نوازشـي تـا گوشـت و اسـتخوان و مغز و روان اسـت. و چـون بـه‌قـتلش رسـانیدي ایـن عشـق تـو در خـونش جـاري مي‌شود! آیا این‌طورنیست؟

قانون :

آيا قانون، انسان را از ارتكاب به جرم باز مي‌دارد يا اينكه اين روش را به‌او مي‌آموزد تا جرم‌هايش را قانوني مرتكب شود؟ در حالت اول انسان ياغي‌به بار مي‌آيد، انسان جنايتكار و يا انقلابي. در حالت دوم انسان سياسي‌پديد مي‌آيد. و قانون، خود محصول انسان سياسي است. و بالاخره انسان‌سياسي، انسان ياغي را به بند مي‌كشد تا به او بياموزد بجاي آنكه ازارتكاب جرم بگريزد و يا جرمش را علناً انجام دهد، جرم را قانوني نمايد وقانون خاص خودش را براي ارتكاب به جرم‌هاي خاص خود كشف كند و يابا رأي‌دادن به تصويب برساند. و اين نطفه‌ي پيدايش دموكراسي است.

آنچه كه حتي از رك و راست گناه كردن غيرقابل تحمل‌تر مي‌باشداصلاً گناه نكردن است. قوانين اعم از دموكراتيك و غير دموكراتيكش‌براي حل اين تضاد پديد آمده‌اند: گناه بكن ولي آن‌گونه كه »همه»مي‌گويند: قانون! البته منظور از «همه« نه اكثريت مردم و يا حتي اقليت‌هاهستند بلكه فقط صاحبان قدرت هستند يعني آنان كه علناً مرتكب گناه و جرم مي‌شوند با افتخار تمام. و كسي را ياراي سرزنش آنان نيست. اينان‌وضع‌كنندگان اصلي و پس‌پرده‌ي قوانين هستند و به مردم مي‌آموزند كه‌چگونه قانوني گناه كننده يعني مخفيانه. يعني لقمه را از پشت سر در دهان‌بگذارند و اگر همچون آنان علناً گناه كنند مجازات مي‌شوند. و مردم غريزتاًهمواره اين‌كاره بوده‌اند و لذا قوانين ذاتاً دموكراتيك هستند.

قدرت ذاتاً گناه را موّجه مي‌سازد. همان‌طور كه كسي بر خدا خرده‌نمي‌گيرد و در درجه‌ي بعدي بر شاه و قدرتمندان. اعمال صاحبان قدرت‌خود به خود موّجه است و خطا و گناهانشان دال بر ثواب‌هاي خارق‌العاده‌مي‌شود و تفاسيري متافيزيكي مي‌يابد. و كسي كه قانون را نقد مي‌كندقدرت موجود را نفي مي‌كند و اين برخاسته از اراده به قدرت است. او قدرت‌مي‌خواهد نه اصلاح قانون. بي‌قانوني مي‌خواهد: گناه مفتخرانه! ودموكراسي اين راه را هموار مي‌سازد.

رسالت :

ترحّم تو به چيست، به كيست؟ به آدم‌هايي كه رنج مي‌برند، به رنج‌آدم‌ها؟

آيا اين تويي كه از تماشاي آنها رنج مي‌بري يا آنها خود رنج مي‌برند؟آيا آنها از رنج خود بيشتر رنج مي‌برند و يا تو كه شاهد رنج آنهايي؟ چرا آنهااز تو طلب ياري نمي‌كنند؟ و بلكه اين تويي كه محتاج ياري كردن به‌آنهايي. اگر چنين است كه هست پس چرا بر آنان منّت مي‌نهي و انتظارداري كه از اين بابت تو را دوست بدارند و بلكه بپرستند؟ پس طبيعي استكه از تو بيزار شده و بلكه تو را به قتل برسانند.

چرا از رنجي كه ديگران نمي‌برند رنج مي‌بري؟ آيا از رنج نبردن آنان‌نيست كه رنج مي‌بري؟ چرا مي‌خواهي آنان را وادار سازي تا رنج ببرند وسپس از تو ياري جويند تا آنان را از رنج برهاني و پرستيده شوي؟

چرا رنج خودت را بر آنان مي‌نهي؟ چرا از اينكه مي‌بيني تو گناه‌نمي‌كني و رنج مي‌بري و آنان كه غرق گناهند و رنج نمي‌برند، دچار رنجي مضاعف مي‌شوي؟ آيا اين از بخل تو نيست، از جهل تو نيست؟ پس بايدكه ترحّم تو را نفرت دارند و به صليب بكشند، بخل و كفر و جهل تو را.

چرا از اينكه مردمان در آتش هستند و احساس سوزش نمي‌كنندمي‌سوزي؟ تو بجاي همه آنها مي‌سوزي، آيا چنين نيست؟ پس اين تويي‌كه محتاج ترحّم و نجات و شفا و شفاعتي نه آنان. اين تويي كه بيمار ومجنوني. تو بجاي آنان مي‌سوزي و مي‌گريي و آنان در آتش مي‌خندند ومي‌رقصند. تو عذابي جز بي‌گناهي نداري و آنها اجري جز گناه ندارند. توگناه كردن را گناه پنداشتي از اين گناه توبه كن. از رسالت خود درگذر آن راختم كن. همان‌طور كه آن بزرگ ختم نمود. تو هنوز زنده‌اي چون مردمان‌يا بمير و يا خاموش.

در عذاب‌ها، و در دوزخ حقي است كه در بهشت نيست اين حق رادرياب تا ختم رسالت را دريابي. و نيز ختم حماقت را كه نام ديگرش ترحّم‌است.

خطر :

خطر از همه سو در كمين است: پيدا و نهان، از زمين و آسمان:ويروسها، موشك‌ها، تشعشعات جوي.

از چه رو اين‌قدر براي جهان خطرناك شده‌اي؟ اين چه دشمني استكه در اندرون تو جهان را تهديد مي‌كند و جهانيان را با تو به مقابله‌مي‌كشاند از ريز و درشت؟ و آن‌گاه سپرها چه ويروسي و چه موشكي! باواكسن‌ها گويي كه سپر ذره‌اي براي خود پديد آورده‌اي و با ضد موشك‌هاهم‌سپر موشكي! دشمني خود با خويشتن را چه مي‌كني؟ ويروسي‌هاي‌روان و موشك‌هاي جان خود را چه مي‌كني كه شبانه‌روز تو را نشانه‌مي‌روند؟ مرگ را چه مي‌كني؟ اين تو خودي كه به جان خودت افتاده‌اي.سپر بينداز و تسليم شو!

مرگ را نه از خود بلكه از غيرپنداشتي و براي مبارزه با اين غير موفق به‌خلق ويروس و موشك شدي. و اينك مخلوقت (معشوقت) با تو دوئل‌مي‌كند. تا بالاخره ويروس را بر خود وارد كردي و نامش را واكسن نهادي.

پس تعدادي موشك هم به خودت تنقيه كن يا غورت بده تا از شرش درامان باشي. ولي اينې كه زائيده‌اي از خودت گنده‌تر است و در تو جاي‌نمي‌گيرد پس آن را بالاي سرت حمل مي‌كني: سپر موشكي! اينك كاملاًديوانه‌اي! خطر را با خودت حمل مي‌كني تا از آن ايمن بماني. اگر مرگ را باخود حمل مي‌نمودي محتاج اين همه هراس و امنيت نمي‌شدي و ديوانه‌نمي‌گشتي.

هوس :

چرا چنين مي‌كني؟ چون خوشم مي‌آيد، دلم مي‌خواهد: عشق!؟

و اما مدتي بعد: چرا چنين مي‌كني؟ چاره‌اي ندارم، مجبورم وگرنه‌ديوانه كه نيستم، جنون! و اين همان است.

منطق :

«اي انسان بنگر كه چه والايي، چه خردمندي، چه جاودانهاي! ولي وهزار افسوس از روزي كه به خفت و خواري اُفتي، به فقر و تنهايي! پس‌چاره‌اي كن پيش از آنكه دير شده باشد». شيطان چنين سخن مي‌گويد!

آيا اين همان منطقي نيست كه هر كس با خودش داراست و اساس هراستدلال و چون و چرايي و تلاش اوست؟ غرور و متعاقب آن ثروت‌اندوزيو مردم‌پرستي. از طرفي انسان ذاتاً همين است كه شيطان مي‌گويد و ازطرفي ديگر اگر انسان اين وضعيت عالي را در خود دارا باشد و باور كند به‌هراس و در يوزه‌گي و خودفروشي نمي‌افتد. پس شيطان يك دروغ راستين‌است. واقعيت دروغين!

منطق شيطان كاملاً بشري است. منطق، محاق شيطان است: عرصه‌ظهور و رسوايي شيطان.

داستان :

دروغي كه شباهت‌هايي به واقعيت دارد! آيا همه دروغ‌ها اين‌گونه‌نيستند؟ آيا انسان به واسطه همين شباهت‌ها نيست كه فريب مي‌خورد؟آيا شباهت‌ها كه حاصل قياس هستند قلمرو استيلاي شيطان بر انسان‌نيست؟ و آيا ادبيات داستاني و اديبان داستاني رسولان شيطان نيستند؟خاصه آنان كه اين داستان‌ها را مصور مي‌كنند و به باور نزديك مي‌سازند؟سينماگران!

خود :

شکست، فقر، بيماري، رسوايي، پوچي و مرگ: فقط در اينجاست که توچنان خودي که به هيچ وجه نمي‌تواني بگويي که اين من نيستم. اين‌ابتلا، به »خود» است. محاق «خود» است در اوج موفقيت در فرار ازبيخودي‌هاي خود.

وظیفه :

چون »من» خودش نیست و میخواهد که »خود» باشد پس بایستيوجود فیزیکیاش را مقید و موظف به کارهایي سازد تا به تدریج حال وهواي خودیت در او پدید آید: کارهایي که مربوط به نیازهایش در هرشرایطي ميشود: نیازهاي غریزي، فکري، عاطفي. یعني باید خدمتگزار وشاکر و خاشع کساني باشد که شکم و زیرشکم و فکر و دل او را تغذیهميکنند و به وي ایمني ميبخشند: والدین، ارباب، اربابرجوع، همسر،فرزندان، معلم و مربي و..... و طبیعت و نیز تن خویش. در غیر اینصورتمستمراً بیخودتر ميشود و بیگانهتر و دیوانهتر. وظیفه یعني وظیفهيخودیابي، وجودیابي.

وظیفهشناسي یعني شناختِ بيخوديِ خود و شناخت راه و روشهايخودیابي.

وظیفهشناسي اصل اول عقل و آدمیت است. گریز از وظیفه منجر بهعذابها و بردهگيها ميشود و این ابتلاي جبري به »خود» است: خوديمنفور!

مشورت :

مي‌خواهي نظر ديگران را بداني؟ به چه كار آيدت؟ كه بگويي با نظر توبود كه شكست خوردم؟ آيا جز كسي را كه دشمن مي‌داني به مشورت‌مي‌گيري؟ آيا جز به هنگام ارتكاب جرم و جنوني مشورت مي‌كني؟ جز به‌قصدِ خودفريبي!

و اما به جادويي بس لطيف، مبتلا مي‌شوي به نظر ديگران و در عمل‌ساقط و رسوا مي‌شوي. اين همان »نظر« ديگران است كه تو را ساقطمي‌كند بي‌آنكه به آن عمل كرده باشي. ولي پس از سقوط به ناگاه متوجه‌مي‌شوي كه آن مشورت موجب رسوايي تو شد. تو او را دشمن مي‌دانستي وحالا دشمني‌ات آشكار شد زيرا او را موجب شكست و رسوايي خود اعلان‌مي‌كني، يعني دشمن خودت! پس تو حديث مجمل بخوان از اين واقعه‌درباره‌ي راز پارلمان و دموكراسي و انجمن‌ها.

شاگرد :

آه بنگريد، خورشيد نورش را ديگر از دست داده است!

آيا مطمئن هستي كه چشمان تو نورش را از دست نداده است؟ مگر نه‌اينكه جز با نور خورشيد نمي‌توان خورشيد را ديد؟ آيا مطمئن هستي كه‌چشمانت را نبسته‌اي؟

اگر از خورشيد آن‌گاه كه نوري داشت نور گرفته بودي اينك خورشيد رامنوّرتر مي‌ديدي.

آيا مي‌بيني آنچه كه مي‌نمايانم؟ آيا مي‌فهمي آنچه كه مي‌گويم؟

آنچه را كه ديگر نمي‌بيني انكار مكن. آنچه را كه ديگر نمي‌فهمي‌تكذيب مكن. باشد كه باز بيني، باشد كه باز بفهمي با فهمي دگر و باچشمي برتر.

از فرط ديدن كور شده‌اي. از فرط فهميدن ابله گرديده‌اي. مي‌داني چرا؟زيرا گفتي: اين منم!

و اينك در محاق »من» افتاده‌اي و مجبوري كه مَنّت را پس بدهي،مجبوري كه »من» را باطل كني ورنه تا ابد كور خواهي ماند.

راحت‌طلبي :

چرا چشمانت تو را كور كرده است؟ چرا گوشهايت تو را كر ساخته است؟چرا عقلت بيهوشت نموده است؟ چرا دلت بي‌احساست گردانيده است؟ چراپوستت حتي آتش را حس نمي‌كند؟ چرا پوچ شده‌اي؟

مگر نه اينكه جز راحتي و آسايش دنيا را نمي‌خواستي؟

اينك به آن رسيده‌اي! مبارك باد!

ابلاغ :

گفتمت مكن، كردي. گفتمت بكن، نكردي. گفتمت ببين، چشم‌بستي. گفتمت روي بگردان، چشم دريدي. گفتمت باش، نبودي. گفتمت‌مباش، بودي!....

آيا مرا شناختي؟

من خداي تو بودم كه از بيرون با تو سخن گفتم از زبان غير تو. كه جزعداوت ننمودي. و گذشت آن دوران: ختم نبوت‌ها!

پس اينك مرا در خودت جستجو كن تا باورم كني و مرا عين خودت‌بيابي و دست از عداوت با خود برداري. ورنـه بالاخره با تو از درون سخن‌خواهم گفت، در دوزخ! آن‌گاه كه مجبور به شنيدن و اطاعتي!

برتري :

آيا تلاشي كرده‌اي جز اينكه ثابت نمايي كه برتري! برتر از چه كساني؟كساني كه كاري نمي‌كنند مگر اينكه ثابت كنند كه از تو برترند! پس تومقلّد و برده آنهايي نه برتر! بازيچه‌اي!

شاعران مُدرن :

این اسوه‌هاي راز و رمز کائنات! آيا بالاخره کسي پيدا خواهد شد که اين‌جماعت را درك کند! آيا به راستي هرگز حتي خودشان موفق به درك‌خويشتن مي‌شوند؟ اگر مي‌شدند که شاعر نمي‌شدند. آري، به راستي اين‌مردمانند که بايد آنها را درك کنند: اين مردمان جاهل و بي‌عاطفه؟!گويي که اصلاً ذات اين شاعران بر آن است کـه هرگز درك نشوند. سخن اگردرك شود که شعر نيست و مخصوصاً اصلاً مـدرن نيسـت. آيـا اين مـذهبِ‌اصـالتِ نفهمـي نيست؟ پـس بـديهي است که براي رسيدن به قله‌ي کمال‌اين حماقت، يعني رسيدن بـه جنـون، تخدير از واجبـات اسـت. و اصـلاً همـين‌مـواد نشئـه‌زاست کـه آنـان را شـاعر کرده است. و بـراي درك مکتب هر يـك ازآنـان بايسـتي ذات الکل و بنـگ و افيـون و ال.اس.دي را درك نمود:رومانتيزم و سمبوليزم و سورئاليزم و ادبيات جادويي و عرفاني؟!

و مردمان اين دروغ‌گويان خودشيفته را که در باور دروغ‌هاي خود، ديوانـه‌شده‌اند درك نمي‌کنند همان‌طور کـه يـك عاقل هم رفتار و گفتار يك بيمارِرواني را نمي‌فهمد. آيا به راستي اينان جز روانپزشکان مخاطب ديگـري‌دارنـد؟ آيـا بـه راستي جز شيطان مي‌توانـد اينـان را درك کند؟ آيـا اين بيمـاران‌کـه نـان جنـون خـود را مـي‌خورنـد علاجـي دارنـد؟ اين پيامبرانِ دروغ و حماقت!اين دروغ‌گويـان بزرگـوار و ملـوس! اين شيطانك‌هـاي آدمخـوار و خجـول!اين تـاجران آه و افسوس و دريغ! اين دلاّلان محبت و انسانيّت و ماوراءطبيعت! اين رمّالانِ پست مدرن! اين تشنگان اَحسن و مرحبـا! اين‌پول‌پرستانِ عاشق‌پيشه و شرمنده! اين امپرياليست‌هاي بدشانس که از بدِحادثه شاعر شده‌اند!

اگر تو نيز يکي از اينان نمي‌بودي ناراحت نمي‌شدي. و اما اين ناراحتي‌تو سرآغاز درمـان و نجـات توسـت. کسـي که تو را دوست نداشته باشد به توراست نمي‌گويد. و کسي که به تو راست بگويد تو را نجات داده است.

نژاد :

روزي يك آدم بسيار بسيار روشنفكر و انترناسيوناليست كه در نفي‌نژادپرستي سخن‌پراكني مي‌كرد گفت:«به نظر من بدترين مردمان دنيامردم كشور ما هستند» و بعد با كمي تأنّي ادامه داد:«و بدترين مردم كشورما مردم شهر خود ما هستند» و باز با كمي مكث در حالي‌كه دماغ خود رامالش مي‌داد گفت:«و اما بدترين مردم اين شهر اقوام خود ما هستند» و درحالي‌كه بسيار عميق شده بود افزود:« و اما بدترين اقوام ما افراد خاندان‌خود من هستند» و به ناگاه رنگ از صورتش پريد و خاموش شد كه به اوگفتم:«يك گام دگر!» گفت:«به خدا نتوانم» به او گفتم:«تو بهتر استنژادپرست باشي وگرنه مجبوري خودكشي كني. نزادپرست باش تانژادپرست نباشي وگرنه ديوانه مي‌شوي همان‌طور كه هستي».

نویسنده :

نويسنده‌اي؟ حقيقت‌جويي؟ براي كه مي‌جويي؟ براي ديگران؟ چرابراي خودت نه؟ آيا حتي صفحه‌اي براي خودت نوشته‌اي؟ آيا هرگزلحظه‌اي خودت را مخاطب نموده‌اي؟ اگر راست مي‌گويي چرا هنوز قلم به‌دست نگرفته راهي بازار و بازاريابي هستي؟

تو غرق سوادي يعني سياهي! تو سياهي و سياه‌كار و سياه‌كن خلق وسياهي فروشي!

تو جز براي كتمان و پنهان ساختن واقعيت نمي‌نويسي. تو محاق‌ظلمتي و مبلغ تاريكي! تو مزورترين اهالي بازاري. تو رباخوار «تاريكي»هستي.

اندرز :

«نیکو باش!» یعني ایثارگر باش. یعني اصلاً به کلي مباش: خدا باش!

آیا این جان هر اندرزي نیست؟ به همین دلیل همه از آدم اندرزگونفرت دارند زیرا عملاً دعوت به خودکشي ميکند.

ستم :

«مـرا دوسـت بـدار!»: ایـن اسـت منشـأ و علـت هـر سـتم و ریـایي کـه مبـدأ آن‌در خـانواده‌هاسـت و معـادش در حکومت‌ها. زیرا دوست‌داشتن یك وضع‌غیرارادي و قلبي است. انسان با اراده‌اش نمي‌تواند کسي را دوست بـدارد ویـا نفرت ورزد. خداوند نیز همین امر را به بشر نمود که موجب شد اکثریت‌مردم منکر و عدو شـدند و مـابقي هم از سر ریـا و تزویـر بـه دیـن گراییدنـد وپیـامبرانش را عداوت نمـوده و حتـي بـه قتـل رسـانیدند. ایـن امـر مـذکور ذات ومقصد طبیعي هر امري است و هر تعلیم و تربیتي. یعنـي تحت فشـارقراردادن دل تـا اینکـه منقلب گـردد و از خودپرسـتي رهـا شـود. آنکـه در ایـن امرموفـق شـود و دل خـود را از خودخـواهي برهانـد بـه راسـتي رسـته اسـت زیراکسـي کـه بتوانـد دیگري را قلباً دوست بدارد در بهشت وجود قرار گرفته است‌وگرنـه بـه انـواع ستم و ریـا کـه تمامـاً عذاب است مبـتلا مي‌شـود یعنـي بـه دوزخ‌خـودي کـه اصلاً نمـي‌دانـد چیست و چـه مـي‌خواهد. «خـود»ي کـه اصلاًموجودي عاریـه‌اي و فرضي است.

پول :

هرگز کسي به واسطه باور به ايده‌اي هر چند نادرست هم فريب‌نمي‌خورد و به دام نمي‌افتد و بلکه بر تجربه و عقلانيتش افزوده مي‌شود وهيچ ضرري نمي‌کند. فقط مي‌توان به واسطه پول فريب خورد و فريب داد.آنکه به پول فکر مي‌کند دزدکي فکر مي‌کند و فکرش دزد مي‌شود و اين‌سرآغاز و باطن دزدي است که انسان را به دام مي‌اندازد. هر دزدي فکروفکر ـ دزدي و فکر دزدکي هم‌چون يك دزد بالاخره به دام مي‌افتد و اين‌منشأ هر فريب‌خوردگي است. در هر فکري که به هر معنا و طريقي ايده‌ي‌پول دخيل باشد به فريب منتهي مي‌شود. راه پول همواره به چاه مي‌رسد.

هر کجا که پولي در ميان است دزدي‌اي در کار است چون پول ذاتاًمخلوق زياده‌طلبي و حرص و مفت‌خواري است. هر کجا که پولي در کاراست فکر دزدي و دروغ و مکر و خيانت به خودي خود پديد مي‌آيد. و هرکجا که تزويري در کار است پول دليل آن است به طريق گوناگون، مستقيم‌يا غيرمستقيم.

تا هنوز در گوشه‌اي از ذهن، فکر پول حضور دارد آن ذهن نمي‌تواندحق‌انديش باشد و خود به خود مشغول خودفريبي است. فکري که براي‌پول کار مي‌کند جز دروغ نمي‌بافد. علم اقتصاد فريبکارترين علوم است وبشر از هيچ علمي به اين اندازه فريب نخورده است از علم دزدي، دزدي‌علمي!

کُفر و اخلاص :

از تناقضات و بن‌بست‌هاي مذهبي، فلسفه پديد آمد همان‌طور كه كل‌فلسفه جبراً بر مدار اخلاق مي‌چرخد. و از بن‌بست‌ها و تناقضات فلسفي،علم پديد آمد همان‌طور كه طب و سياست از نخستين علوم مي‌باشند وبراي خارج كردن فلسفه‌هاي اخلاقي از بن‌بست و تناقض رخ نمودند. و ازبن‌بست علوم، فنون پديد آمدند كه نخستين كاربردش در تسليحات بودكه ادامه‌ي حل بن‌بست‌هاي سياسي است. و از بن‌بست‌هاي فني هم هنرپديد آمد كه رجعت به اصل يعني مذهب است و لذا نخستين آثار هنري،مذهبي هستند چه در نقاشي، معماري يا موسيقي. و اين يك دور كامل‌است كه هر مرحله از تضاد و نفي امور مربوط به مرحله قبلي پديد آمده‌است و مي‌آيد. و اين دور همواره استمرار دارد و هر مرحله‌اي از آن درجامعه‌اي به چشم مي‌خورد. و اما از بن‌بست‌هاي هنري هم جنون‌ها،تخديرات و انواع خودكشي‌ها پديد آمدند و نهايتاً به نفي كامل مذهب‌رسيده و شيطان‌پرستي و كفر محض آشكار شد. اين دور هم به معناي‌سير تكامل مذهب در تاريخ است و هم به معناي سير آشكار شدن باطن وهسته‌ي مركزي مذهب توده‌ها كه كفر محض (شيطان‌پرستي) رااستخراج كرده است. و اما به موازات اين سير به دور از چشم توده و تاريخ‌خط بسيار باريك و نامرئي ديگري از مذهب تداوم و تكامل داشته است كه‌سير نبوت‌ها و شريعت‌ها را به تدريج به سوي حكمت و معرفت و اخلاص وزهد و تصوّف كشانيده و انگشت شماراني را تحت عنوان قديس و عارف وصوفي و امام پرورش داده كه به كلي جداي از حركت مذهبي توده‌ها درتاريخ بوده است و مستمراً مذهب را به سوي تقواي محض كه همان تقيه‌است سوق داده است و مظهر اخلاص ديني و مذهب توحيدي بوده است.بدين ترتيب مي‌توان گفت كه مذهب از آغاز تاكنون دو ماهيت ذاتي خود رايعني كفر محض و دين محض را آشكار ساخته است كه يكي سيماي‌آشكار تاريخ و تمدن‌هاست و ديگري صورتي افسانه‌اي و غارنشيني دارد ودر انگشت شماراني پديد مي‌آيد. اين دو به لحاظ تاريخي به موازات‌يكديگر هر چند بسيار دور از هم ولي ماهيتاً كاملاً ضد يكديگر ولي درعين حال دشمن و نفي‌كننده يكديگر نبوده است: شاهد و مردم، امام وامت، ناجي و تمدن، اخلاص و كفر. كه اين هر دو در مرحله كمالش صورتي‌شرعي و سنتي ندارد و گاه به نظر مي‌رسد عين يكديگر است. اين‌رؤيارويي فراسوي بود و نبود است با مادون بود و بود: فراسوي خير و شر بامادون خير و شر: اعلي‌العليين و اسفل‌السافلين: خداپرستي محض وشيطان‌پرستي محض!

مرگ :

مرگ نه حتي به عنوان يك حق بزرگ و حق محوري حيات و غايت وترمينال همه حقوق بشر بر روي زمين، بلكه لااقل به عنوان يك واقعيتدر همين حد كه »حتماً خواهم مرد و هر آن اين واقعه رخ مي‌تواند داد« اگرمورد باور عقلي و احساسي مستمر بشر باشد در اين صورت همه‌ارزش‌هاي رايج بشري در عرصه ماده و معنا به كلي معكوس مي‌شود خير،شر مي‌گردد و شر هم خير از آب در مي‌آيد، جاي دوست و دشمن و راست ودروغ و درست و نادرست و مفيد و مضر و بايد و نبايد عوض مي‌شود و حتي‌نهايتاً جاي معنا و احساس مرگ و زندگي و نيز بود و نبود.

اگر ارزش هر ارزشي بر اساس خاصيّت نهايي آن در حيات دنيا معلوم‌مي‌شود پس بايستي مرگ به مثابه‌ي ميزان همه ارزش‌ها مورد استفاده‌باشد زيرا ترمينال زندگيست، يك پايان آني!

مرگ‌باوري امروزه در ميان بشر به كلي در حال رخت بر بستن است وحتي در حد يك فيلم سينمايي هم از باور ساقط شده است و لذا كليه‌ارزش‌ها و ايده‌ها و اعمال بشري وارونه و جنوني از آب در آمده است و بشربا حيرت كامل فقط شاهد بر پوچي‌هاي خود شده است و دليلش را درافسانه‌ها و خرافات و متافيزيك جستجو مي‌كند.

و اما اگر همه مردمان مرگ‌باور مي‌بودند اصلاً تمدني بر روي زمين رخ‌نمي‌داد!

پزشكي :

آرمان علم طب چيست؟ سلامتي كامل! و نهايتاً حيات جاويدان برروي زمين!

اين آرمان هر چند خلاف واقع و جنوني است ولي در ذات اين علم وحاملانش حضور دارد به طرز حيرت‌آور و نامفهومي.

و اما از طرفي ديگر آرمان اطباء چيست؟ بيماري كامل و لاعلاج كل‌بشريت! و اين آرمان پديدآورنده‌ي ذات اين علم به عنوان يك شغل براي‌امرار معيشتي سطح بالاست.

بدين ترتيب علم طب و طبيب در ذات خود دچار تناقض و تضادي‌لاينحل است. يعني علم طب نيز همچون سائر علوم و سائر اركان ومحصولات اين تمدن ذاتاً متناقض است و وجود و ماهيتش در تضادآشتي‌ناپذير است.

چگونه كسي كه از بيماري مردم نان مي‌خورد و مي‌خواهد نانش‌مستمراً چرب‌تر و رفاهش فزاينده باشد مي‌تواند شوق و آرزوي قلبي براي سالم‌سازي مردم داشته باشد. اين علم و حاملانش داراي ذاتي مريض‌هستند و بايد گفت كه اين علم مريض‌ترين علوم است و اطباء هم طبعاًمريض‌ترين افراد بشري مي‌باشند. زيرا انسان به ميزاني كه مشتاق چيزي‌است به آن چيز مي‌رسد و آن چيز در او حلول مي‌كند. و نيز اين علم،متناقض‌ترين علوم است و اطباء هم متناقض‌ترين افراد بشرند يعني‌دوگانه‌ترين، ريايي‌ترين و به زبان فلاسفه ديالكتيكي‌ترين. و به همين‌دليل خاصه امروزه پزشك و پزشكي مبدّل به كانون اشاعه امراض لاعلاج‌شده است، امراض ماليخوليايي! و لذا هيچ علمي همچون طب محتاج‌درمان نيست.

پزشكِ مدرن كيست؟ عزرائيلي كه با عذاب دادن جان مي‌ستاند به‌علاوه‌ي كارمزد!

فلسفه :

فلسفه چه مي‌گويد؟ فقط يك چيز مي‌گويد و آن اينست:«چرا؟». آغازهر فلسفه و فكر فلسفي از يك »چرا» است كه چرايي واقعي مي‌باشد وپايانش يعني كمالش و آن‌گاه كه تبديل به يك فكر يا نظام فلسفي شدمنجر به يك چراي دگر و غول‌تر و اسرارآميزتر و نامفهوم‌تر مي‌شود ودروغين و ماليخوليايي! و هر چرايي از يك »نفي» بر مي‌خيزد، نفي‌واقعيتي. پس فلسفه از ديدگاه دين خالص، برخاسته از انكار است كه‌همان كفر مي‌باشد.

هر فلسفه‌اي از هر مسئله‌اي نهايتاً يك افسانه و راز مگو و ميرس‌مي‌سازد يك خرافه و جنون كبير. اين همان كاري است كه هر عامي باروش بسيار ساده‌تر و بي‌تعارف و بدون دريايي سواد انجام مي‌دهد و خيال‌خود را راحت مي‌سازد و خود را تسليم جهل خود مي‌كند. هگل خداي‌فلسفه مدرن در آخر عمرش آن‌گاه كه كسي درباره‌ي كتابش از وي سؤال‌كرد گفت:«فقط خدا مي‌داند كه منظورم چه بوده است و من اينك خود هيچ‌نمي‌فهمم».

هر فلسفه‌اي نهايتاً فلسفه‌اي از جهل درباره‌ي خويشتن است كه اين‌جهل را جهاني مي‌سازد و قابل پرستش! هر فلسفه‌اي نهايتاً روشي از نفي‌واقعيت است. و لذا پايان فلسفه فلسفه‌ي پوچي و عدم است:اگزيستانسياليزم‌ها!

موسيقي :

گوش‌نوازي! گويي هر نوازشي زياده از حد و مستمر موجب كرختي وبيهوشي و جنون و اعتياد مي‌گردد و خاصيتي معكوس به بار مي‌آورد و فقطعادت و خماري‌اش باقي مي‌ماند.

خاصه امروزه كه بي هر چيزي بسر مي‌شود الا بي‌موسيقي.

موسيقي چه مي‌كند؟ گوش را نوازش مي‌دهد و به تدريج نسبت بهرصداي واقعي كر مي‌سازد. و ديگر مهم نيست كه اصلاً چه موزيكي پخش‌شود همان‌طور كه ديگر اصلاً مهم نيست كه چه برنامه‌اي از تلويزيون‌پخش مي‌شود بلكه مهم اين است كه چشم بايد بر واقعيت كور باشد.

موسيقي كه دوراني گوش را حساس‌تر و شنواتر مي‌ساخت اينك به‌كلي آن را كرخت كرده است و سكوت مهلك‌ترين چيزها شده است زيراكرختي را از بين مي‌برد و شنوا مي‌سازد.

فريب و ترفند موسيقي در همان لذت مقدماتي آن بود مثل نشئگي‌مقدماتي مواد نشئه‌زا كه به زودي از بين مي‌رود و مكرش اين است كه‌هوش را تباه مي‌سازد. و اينك نشئگي و موسيقي تفكيك‌ناپذير شده استو براي تحمل موسيقي بايد مست و نشئه بود و براي تحمل نشئگي بايدموسيقي باشد. براي بي‌گوشي بايد بيهوش بود و براي بيهوشي هم بايدناشنوا بود زيرا هوش با اصوات و بخصوص كلام رابطه مستقيمي دارد ومستقيماً از آن تغذيه مي‌كند.

و اصلاً براي هر نوع هنري بايد بيهوش بود. و اين مذهب اصالتحماقت است: مذهب هنر! و هر چيزي كه كمتر درك شود والاتر مي‌شوديعني هر چيزي كه به تحميق كمك كند مدرن‌تر و مفيدتر است! آري به‌راستي به واسطه هنر مي‌توان به خدا رسيد منتهي خداي جنون و حماقت.و اين همان ابليس است. و بيهوده نيست كه موسيقي مدرن علناً به‌شيطان‌پرستي رسيده است.

و موسيقي مدرن كه تماماً و با شتاب به سوي الكتروني و كامپيوتري واتوماتيك شدن مي‌رود و انسان را به عنوان يك واسطه هم از ميان مي‌بردگوش و هوش بشر و اعصاب و روانش را هم برقي و ليزري و اتوماتيك‌مي‌كند و از جهان واقعيت بكلي بيگانه و مبرا مي‌سازد و اين‌بيگانگي‌محتاج ديوانگي فزاينده است كه به واسطه انواع داروها ومخدرات تأمين مي‌شود. اين موسيقي عامل اتحادِ رواني انسان باتكنولوژي است كه خود تكنولوژي عامل بيگانه‌سازي انسان نسبت به‌طبيعت است نسبت به خويشتن.

مُدرنيزم :

آشكارسازي، برون‌افكني، تجسّم‌بخشيدن، قالب‌ريزي كردن، ظهور وبروز مادي و محسوس اميال و احساسات و غرايز و آرمان‌ها، مُدل‌بخشيدن‌به اراده خويش در جهان بيرون، به كام رسيده‌گي و نهايتاً نقدكردن بهشت‌در عالم خاك: اينها جلوه‌ها و معاني گوناگون مدرنيزم است كه در خودواژه‌ي مُد و مدرن هم حضور دارد و در ادبيات لاتين هم كاربرد دارد. مفهوم«تجدّد» و نوگرايي هم كه يكي از مشهورترين و عاميانه‌ترين وجهاني‌ترين جنبه‌ي مدرنيزم است به اين معناست كه انسان بايد ايده‌ها واحساسات و اميال و آرمان‌هاي قديم و كهنه شده و در حال فراموشي نفس‌خود را تجديد بنا كند و اين تجديد كردن به معناي »جدّي» كردن هم‌هست كه به تعّين و تجسم‌بخشيدن آن مي‌انجامد و چون تكنولوژي وجوددارد اين امر ممكن هم مي‌شود و لذا انسان بهشت گمشده‌ي خود را درمقابل ديدگانش پديد مي‌آورد: بهشت تكنولوژي! و درست به همين دليل‌مدرنيزم و تكنولوژيسم مترادف و لازم و ملزوم و علت و معلول يكديگر مي‌شوند. يعني مدرنيزم دقيقاً و عملاً همان تكنيكي و نمادين كردن‌اراده‌ي نهان بشر است و تكنولوژي، «اراده‌ي به ظهور» را محقق مي‌كند:اراده‌ي به خروج از خويشتن، اراده‌ي به عيان ساختن نهان‌ها. و به لحاظمعرفت قرآني اين واقعه همان قيامت است و آخرالزمان. و به همين دليل‌اين واقعه در حقوق و قوانين اجتماعي مستلزم آزادي بي‌قيد و شرط مي‌شود و لذا آزادي هم از ملزومات اجتناب‌ناپذير مدرنيزم و تكنولوژيسم‌مي‌گردد. و نيز «برابري». زيرا «اراده‌ي به ظهور» تنها نوعي از اراده است‌كه در همه افرادِ بشري به يك ميزان و شدت حضور دارد و امري ذاتي واجتناب‌ناپذير است. و همه انسان‌ها به لحاظ اين اراده كاملاً برابر وهمسان هستند و اين همان جادوي جهاني دموكراسي است كه اهرم‌اجتماعي- سياسي مدرنيزم و تكنولوژيسم محسوب مي‌گردد. همه در محضر تكنولوژي برابرند چون هيچند مثل برابري صفرها.

پس به همه اين لحاظها طبيعي است كه دين در اساس و امرمحوري‌اش يعني تقوي كه همان خويشتن‌داري و درون‌ريزي وباطن‌گرايي است ذاتاً ضد مدرنيزم باشد. حق ديني معتقد است كه خودوجود انسان بايد مظهر كامله‌ي مُدِ ذاتي خودش باشد بي‌هيچ واسطه وابزار بيروني و دنيوي. يعني همه اميال و آرمان‌هاي بشر بايستي تماماً ازوجود محض خودش به صورت صفات و قدرت‌هاي روحاني و خداي‌گونه‌ظهور كند كه اين نوع »اراده‌ي به ظهور» با روش تقوي' كه همان تقيّه ودرونيدن است رخ مي‌نمايد همان‌طور كه به نوعي و در درجه‌اي از وجودپيامبران و امامان و عارفان بزرگ و قديسين رخ نمود. و اين مدرنيزم دين‌حقيقي و اصيل است كه در واقع مدرنيزم اومانيستي به معناي واقعي كلمه‌است و نه مدرنيزم تكنولوژيكي. يعني دين خالص مي‌گويد كه خودِ وجودانسان بايستي تكنولوژي ظهور ذاتش باشد و انسان بايد هم هدف و هم‌وسيله‌ي خودش باشد و خداوند تمام

امكانات اين ظهور روحاني را در وجودانسان نهاده است كه به واسطه قدرت تقوي' و باطن‌گرايي و معرفت نفس‌خلاّق مي‌شود. و اين معناي بي‌نيازي محض است كه عين انفعال به نظرمي‌رسد.

پس طبيعي است كه آب اين دو مدرنيزيم (ارادهي به ظهور) در يكجوي نرود و البته كمترين اصراري هم ندارند كه در يك جوي بروند و اينمشكل ناخالصيهاي ديني و بيمعرفتي دربارهي حق دين است كه يامي‌خواهد آب اين دو را در يك جوي روان سازد و يا به كلي با مدرنيزمتكنولوژيكي عداوت و نبرد ميكند معماي »دموكراسي ديني» هم از همينجا برميخيزد كه به صورت تناقض لاينحل در خود ميشكند.

مدرنيزم تكنولوژيكي كه در واقع ارادهاي كاملاً كافرانه است ذاتاً درعطش بيگانهسازي انسان از خويشتن است كه همان برونافكنيميباشد ولي مدرنيزم ديني در عطش يگانهسازي انسان با خويشتن استو در عين حال كمترين نبرد و مشكلي با مدرنيزم تكنولوژيكي ندارد زيرا باآن هيچ تداخلي ندارد. دين خالص هرگز با كفر آشكار مشكلي نداشتهاست بلكه با شرك مشكل داشته است. عرفان حقيقي همه مذاهب مهدمدرنيزم ديني بوده است و عارفان هرگز با مردمان مسئلهاي نداشتهاند.

و اما انسان حقيقتاً پُست مدرن همواره همان انسان عارف بوده است كهوجود محض خود را ظرف ظهور خود قرار ميدهد و خودش مُدِ خويشتناست: انسان فوق تكنيكي و فوق ابزاري. اين انساني است كه خود آرمانخويشتن است.

مذهب :

کسي از سوي خدا آمده است از سمت فنا: پيامبر!

کسي که تمام عمرش را سرگشته و محزون، گريزان از مردمان وپناهنده به خويشتن در جستجوي غاري يا قبري، از تمام حيات و هستيخود فرا رفته و دست به دامن فنا گرديده و در آغوش فنا پناه يافته و از آنجاندائي شنيده و براي مردمان پيامي يافته است که حق فناست.

او بوي فنا ميدهد و از خدا ميگويد: نيکوکار باشيد، صادق باشيد،دزدي مکنيد، زنا مکنيد، ستم مکنيد و.... بگذريد. و خلاصه اينکه دست ازخود بشوييد و تسليم مرگ و نيستي شويد. و اما مردم: او ديوانه است ازهمان نوجواني حالاتي جنونآميز داشت. و اينك مجنوني کامل وخطرناك شده است، جادوگر نيز شده است. همه جايش بوي مرگميدهد. هر که با او بنشيند ديوانه و نابود ميگردد. بگريزيد، او را بکشيد. اودشمن بشر است، اصلاً دشمن جهان است، اصلاً دشمن خداي ماست. آنچند نفر هم که ميبينيد در کنارش بيحس شدهاند کاملاً طلسم گرديده و از خود بيخود شدهاند و از جادوي وي رهايي ندارند. بگريزيد تا به سرنوشتاين بدبختان مبتلا نشويد، طلسم او مسري است و در همه جا پراکنده شدهاست... واي بر ما!

و بدينگونه مردم به طلسم فناي پيامبر مبتلا ميشوند و در عين اشدبيزاري و عداوت با وي به روح او ميگرايند و مذهبِ ضد مذهب او راپيريزي ميکنند در لباس و شعارها و آدابِ مذهب وي. و اين تضاد عظيمبين ظاهر و باطن، مردم را مستهلك نموده و بسوي فنا ميکشد و درحاليکه در دل خدا را عدو هستند و به ظاهر او را ستايش و شکر ميکنند.بدينگونه کل بشريت طلسم روح پيامبرانند و اين طلسم همان دعوتنامهخداست بسوي فنا. و هيچکس را قدرت پاسخندادن به اين دعوت نيستچه به صورت مثبت و چه منفي. چه به صورت ايمان و چه کفر.

همه مذاهب و مکاتب در طول تاريخ تا به امروز به همينگونه در ميانمردم پديد آمده است: مذهب ضد مذهب، مکتب ضد مکتب، حقيقت ضدحقيقت! اسلام ضد اسلام، مسيحيت ضد مسيحيت، يهوديت ضديهوديت، سوسياليزم ضد سوسياليزم، آزادي ضد آزادي، علم ضد علم و....فهم اين واقعهي وارونه به مثابهي درك حق واقعيت جهان بشريميباشد.

اصالت انسان (اومانيزم) :

خداوند بايستي خيلي بزرگ‌تر از كل جهان هستي باشد كه توانسته‌اين جهان به اين بزرگي را خلق كند!؟ در اين صورت ملاقات با وي درقيامت كبري' براي بشر مثل ملاقات يك ميكروب با قله‌ي اورست است. ويا اصلاً از كجا معلوم كه خداوند كوچك‌ترين موجود عالم نباشد كه حتي باميكروسكوب الكتروني هم قابل مشاهده نيست. اين تصوّر با عقل ديني‌بشري بسيار نزديك‌تر است كه خدا آن‌قدر كوچك باشد كه عين نبود استو اصلاً «ضد ماده» است و ضد وجود. و آن‌گاه هم كه بخواهد آشكار شودكل عالم هستي را نابود سازد و لذا ديگر كسي براي ديدار با او باقي نخواهدماند.

آن تصوّر اولي همان كلي‌گرايي (جنراليزم) بود كه موّلد فلسفه است وتصوّر دومي هم ذره گرايي (اتوميزم) بود كه موّلد كل علوم و فنون است كه‌هر دو ذاتاً منكر خداست الا خدايي كه عين عدم باشد. مذهب تاريخي هم‌داراي همين ذات است كه در نزد مردم و رهبران ديني‌شان يافته مي‌شودكه مذهب فنّي است و كمّي.

و اما چرا خدا را معتدل نسازيم و به حد درك و وجود عيني خود نزديك‌نكنيم و راه انصاف در پيش نگيريم. بياييم خدا را درست به اندازه‌ي انسان‌بگيريم كه بتوانيم از پس او برآييم. چرا خدا را يا غولي ابر جهاني سازيم ويا ذره‌اي لامتناهي؟ كه هر دو نايافتني و محال باشد. چرا خدا را عين‌انسان قرار ندهيم كه درست در وجود انسان جاي بگيرد و قالب انسان شودو بر جاي انسان (خليفه). اين بينش اومانيستي است، اومانيزم اسلامي وشيعي و نه بازاري و اروپايي.

انسان، فرم و فرمول خدا در كار خلقت جهان است و خدا هم فرم وفرمول انسان است در دريافت جهان خويش. كسي كه اين فرم و فرمول رانمي‌شناسد نه خدا و نه جهان و نه خودش را مي‌شناسد و هيچ نمي‌يابد وهمواره در قحطي بسر مي‌برد. بياييم از آن افراط و تفريط خارج شويم. حدّاعتدال، خود وجود انسان است. انسان متوسط‌ترين موجود عالم استيعني وسط و قلب و كانون وجود است و فشرده‌ي جهان هستي. جهان‌هستي همان انسان كبير است و انسان نيز جهان صغير است به قول‌علي(ع). و خير هر امري بقول پيامبر اسلام در وسط آن است و انسان وسطهر چيزي است.

توحيد :

«خدا يكي است»: اگر اعتقاد به اين امر دال بر موّحد بودن باشد پس‌اصلاً انسان غيرموّحد وجود ندارد. زيرا هر كسي كه اصلاً معتقد به خالقي‌هست او را يگانه مي‌داند و جز در قصه‌ها هنوز كسي ديده نشده است كه‌معتقد باشد كه بيش از يك خدا وجود دارد و مابقي هم كه اصلاً به خالقي‌اعتقادي ندارند كه دعوايي بر سر عددش باشد. موّحد كسي است كه معتقدباشد كه اصلاً غير از خدا هيچ چيز و كس ديگر وجود ندارد. اعتقادي غير ازاين يا كفر است يا شرك.

عالي‌ترين حدِ فهم كساني كه اسير وادي خير- شر هستند درباره‌ي‌حقايق توحيدي هرگز فراتر از پوچي و يأس مطلق نمي‌رود. و لذا چنين‌كساني حاملان حقايق توحيدي را ديوانه مي‌دانند. همان‌طور كه همه‌پيامبران و عارفان را چنين مي‌دانسته‌اند.

آنچه كه يگانه است و تقسيم نمي‌شود براي اهالي خير- شر نامفهوم‌است و بلكه باطل‌كننده كل نظام ارزيابي آنهاست و پوچ‌كننده كل زندگيشان. زيرا نيك و بدشان را در نظرشان مساوي مي‌سازد و اين دليل‌عداوت آنها درباره‌ي حقايق توحيدي و حاملشان مي‌باشد.

هر چيزي با تيغ حق يگانگي بُرش خورده و مجبور به ابطال گرديده‌است در جريان جدال آن دو با همديگر، جدال نيك و بد. اين جدال كه هريك از طرفين معتقد به حق بودن خويش است، به نيك بودن خويش و شرو باطل بودن نيمه ديگرش. ولي از چشم آن يگانه و يگانه‌بين اين هر دو به‌يك ميزان خير يا شر است: كفر و ايمان، راست و دروغ، ضعف و قدرت،مرگ و زندگي و.... اهالي خير- شر هر دو به يك ميزان اين يگانه‌بين رامجنون و جادوگر و منهدم‌كننده مي‌يابند و درباره او به اتحاد مي‌رسند واين همان اتحاد مجدد و يگانگي خير و شر است كه ذاتش آشكار مي‌شود.اتحاد ابوسفيان و عمر در قبال علي، اتحاد روحانيت يهود و قيصر روم درقبال مسيح، اتحاد مغان زرتشتي و شاهان ساساني در قبال ماني، اتحادمهاراجه‌ها و برهمنان در قبال بودا و...

اتحاد «آنچه كه بايد باشد» و «آنچه كه نيست» در قبال »آنچه كه‌هست». اتحاد «دو» در مقابل »يك».

در اين اتحاد است كه حق يگانه آشكار مي‌شود. اين اتحاداجتناب‌ناپذير است و كل تاريخ در سمت آن حركت مي‌كند.

وجدان :

در زندان مواجه با مجرمي شدم كه در جريان سرقتي سه نفر را يعني‌همه عضو يك خانواده را به قتل رسانيده بود. با كمال حيرت متوجه شدم‌كه اين فرد فقط و فقط يك ناراحتي و عذاب وجدان داشت و آن اينكه‌زنش در منزل تنها و بي‌كس مانده است همين و بس. اين واقعيت كه همه‌جايي است نه تنها دال بر راز عظيمي در باب جرم‌شناسي و حقوق قضايي‌و روانشناسي است بلكه بيانگر راز عظيمي درباره‌ي مذهب است. و آن‌اينكه انسان ذاتاً فقط و فقط نسبت به كسي كه دوستش دارد داراي وجدان‌و معضله‌ي عذاب يا راحتي وجدان مي‌شود و اصلاً جز از طريق‌دوست‌داشتن، وجداني در بشر پديد نمي‌آيد. و كل آنچه كه اخلاق و مذهب‌فطري و گناه ناميده مي‌شود معلول محبت قلبي پيامبران و قديسين وعارفان نسبت به مردم است. اينها به وجدآورندگان، به وجودآورندگان ووجدان‌آفرينان بشر هستند. و لذا هيچ بشري بدون محبت قلبي به اينها‌اصلاً كمترين حسي درباره خداوند هم نمي‌تواند داشته باشد خداوند نيز فقط در رابطه‌ي قلبي بين دو انسان است كه حاضر مي‌شود و اين يعني‌وجدان. و اما آيا مي‌توان خداي ناديده را فهميد و باور كرد و مهمتر اينكه اورا دوست داشت و قلباً پرستيد و نسبت به وي متعهد بود؟ اگر مي‌شد پس‌چرا اين همه پيامبر آمدند و اين همه عارفان و قديسين براي احياي دين‌هنوز هم مي‌آيند؟ اگر خداي ناديده را با آن قدرت و محبت مطلقه‌اش‌نمي‌توان دوست داشت و اطاعت كرد چگونه مي‌توان پيامبران و امامان‌ناديده (مرده) را دوست داشت و از آنان اطاعت نمود و نسبت به آنان‌احساس ديني و وجدان داشت. درست به همين دليل است كه مي‌بينم اين‌همه به اصطلاح اهل دين و خداپرست حتي چشم ديدن يك آدم معمولي‌را كه كمتر دروغ مي‌گويد ندارند و او را از خود طرد مي‌كنند و از وي نفرت‌دارند و او را آدم احمق و خطرناك و غيرقابل اعتمادي مي‌دانند. پس چگونه‌مي‌توان به پيامبران مرده كه مظهر صدق بودند و خداي ناديده كه صادق‌مطلق است اعتماد و باور و محبتي داشت. انسان به ميزاني كه يك‌بي‌رياي بي‌رياستي را دوست دارد داراي وجدان است يعني داراي دين وخداشناس است و نمي‌تواند پيامبران را دوست نداشته باشد. چنين فردي‌در حكم امام يا پيامبر زنده‌ي اوست كه او را به همه صاحبان وجدان و وجوددر كل تاريخ متصل مي‌كند و به خدا مي‌رساند. وجدان همان دل است كه‌عاشق يك انسان زنده‌ي صادق و صاحب حُبّ است. احساس خطا و گناه‌محصول عشق است، نه عشق به خدا و حقيقت و آزادي و... بلكه عشق به‌انسان زنده‌اي كه عاشق همه انسان‌هاست. مذهب حقّه محصول محبت‌است.

آنكه عاشق نيست مذهبش يا كفر است و يا ريا.

بينش :

جهان هستي در نگاه تو منقبض و منبسط مي‌شود و آدميان و اشياء به‌همين ميزان داراي قوّت و تحرّك هستند و در انبساط و توسعه‌ي نگاهت‌آزادي و رشد و عظمت مي‌يابند و چون نمي‌تواني تحملشان كني نظرت رامنقبض مي‌كني تا آنها را در تنگنا قرار دهي و خود نيز تنگ و حقير ورنجور مي‌شوي. جهانت را يعني نگاهت را توسعه ده و نور نگاهت را تاابديت امكان سفربخش و بخيل مباش از اينكه كل جهان و جهانيان با توسفر كنند و توسعه يابند و با تو باشند و در تو صاحب امكان و اختيار وعظمت لامتناهي گردند. بر خودت بخيل مباش تا جهانيان تو را همراهي‌كنند و در تو حضور بهم رسانند و تو را به عنوان ميزبان مهرباني دوست‌بدارند و رزقت دهند. خداي‌گونه باش، بگذار كل جهان در تو جاي گيرد. اُمّ‌جهان باش. امام باش. بگذار حتي از حدود نگاهت و نيز از حدود وجودت‌عبور كنند و آن را بشكنند و آفاق نگاه و وجودت را گسترش دهند وگسترش يابند اين اجر توست و اين اجر را بر خود گوارا كن و حرام مكن. بگذار از تو بگذرند. از حد خود عبور كن، خود را بارها و بارها بشكن و درتاريكي خود نفوذ كن و بگذار ديگران هم در اين مكاشفه حضور داشته‌باشند اين ديگران همان حدود تو هستند كه توسعه مي‌يابند. آنها علائم‌راه تو هستند آفاق بي‌انتهاي تو هستند پس اين آفاق را تنگ مكن. تو به‌واسطه آنان خود را مي‌يابي و مي‌شكني و رشد مي‌كني بي‌آنكه گم شوي.بگذار در روشنايي آفاق نگاهت چيزهاي تاريك، خطوط سياه و.... ودشمنان و منكرانت نيز حضور داشته باشند وگرنه در روشنايي محض محوو گم مي‌شوي و باز مي‌ايستي. حّد نگاه خود را بشكن، دشمنانت را دوست‌بدار و از آنان بگذر تا از اين حدود بگذري و بي‌نهايت شوي. آنكه مي‌ايستدگم مي‌شود از مقابل ديدگانش. يعني نسبت به »خود« بي‌غيرت باش تا كل‌جهان بر تو وارد شود و خويش تو گردد.

زُهد :

جبر اختياري!

انسان هنگامي كه يك كار هر چند به ظاهر كوچكي علي‌رغم ميل‌غريزي خود انجام مي‌دهد به ناگاه با حيرت مي‌بيند كه چه بسا كارهاي‌بزرگ و سخت برايش بسيار آسان و كوچك مي‌شوند و چه بسا كارهايي راهنوز انجام نداده، انجام شده مي‌يابد و نيز از چه بسيار كارهايي ديگر به‌كلي بي‌نياز مي‌گردد. و اما آن‌گاه كه كار بزرگي را بر خلاف غريزه و ميل‌شخصي خود انجام مي‌دهد كه محتاج از جان‌گذشتگي و از نان و نام وآرمان گذشتن است به ناگاه خود را در جهاني هزار بار وسيع‌تر و لطيف‌تر وغني‌تر مي‌يابد و خود را سلطان وجود مي‌يابد. اين از خواص معجزه‌آساي‌زهد است. انسان به ميزاني كه اهل زهد نيست اهل فن است و اسيرافسونگري‌هاي فريبنده تكنولوژي و سياست، و نهايتاً خرافي مي‌شود.

وجود :

«وجود» براي انسان چيزي جز احساس وجود و دريافت وجود درخويشتن نيست. در عالم خاكي يك موجود همان يك جان محدود دركالبد تن است. حال اگر اين جان و روح در كالبد خود و در ظرف وجودش‌يعني در تن خود قرار نگيرد احساس وجود نمي‌كند و تماماً دچار احساس‌برزخ و نابودن است. پس انسان به ميزاني كه در خارج از تن خود سرگردان‌است و در صدد تصاحب خانه‌هاي ديگر (ساير آدم‌ها و اشياء) است داراي‌وجود نيست و در برزخي فزاينده قرار دارد. يعني ميل به مالكيت خانه‌ي‌وجودِ ديگر انسان‌ها و ميل به مالكيت ساير اشياء همان عرصه نابودگي وبرزخ است و همان عرصه تجاوز و ستم است. در حالي‌كه تو مشغول‌تصاحب ديگراني، ديگران هم خانه وجود تو را تسخير مي‌كنند. و اين‌جنگ همه‌جائي همان جنگ براي وجود يافتن است و چه جنگ‌جنون‌آميزي. و اين وجود دزدي است. و انسان هرگز در خانه‌ي دزديده شده‌لحظه‌اي آرام و قرار ندارد.

انسانِ صاحب وجود، انساني »در خويش« است. پس روش وجوديابي واحساس وجود، همان روش باطن‌گرايي و درونيدن و در خود نشستن استكه همان تقوي' و تقيّه و خويشتن‌داري و معرفت نفس خوانده مي‌شود. و به‌معناي از خانه وجود خويش بيرون نرفتن و در بيرون كه عرصه عدم استگم نشدن. در بيرون كه عرصه مالكيت‌ها و دزدي‌هاي وجود است جزستمگري و ستم‌بري ممكن نيست و احساس نابودي و قحطي كه موجب‌جنون مي‌شود. و اما اين در خويشتن نشستن و صاحب وجود شدن ممكن‌و آسان نمي‌آيد الاّ اينكه يك موجود بس عزيز و دوست‌داشتني را در دل‌خويش داشته باشي كه با وي همنشين شوي در دل خويش. اين موجودبس عزيز و محبوب يا بايد خدا باشد و يا يك انسان در خود نشسته وصاحب وجودي كه در واقع خداي‌گونه است. زيرا فقط خداست كه «درخويش» است و صاحب وجود است و بيخود نيست. پس فقط عشق به خداو يا عشق به يك انسان عارفي كه در خود نشسته و خود شده است مي‌تواندانسان را در خويشتن بنشاند و داراي وجود سازد و از جنون مالكيت‌ها وستم‌ها و ولگردي‌ها در عرصه‌ي عدم نجات بخشد. مگر نه اينكه در تمام‌عمرت هر تلاشي كه مي‌كني نهايتاً فقط به اين مقصود است كه لااقل يك‌نفر را بيابي كه تو را با تمام وجودش دوست بدارد. و اين‌گونه است كه‌احساس وجود و رضايت و قرار مي‌كني.

ولي كساني كه خودشان بيخود و بي‌وجودند چگونه مي‌توانند تو رادوست بدارند و وجود بخشند؟ و اما چه كسي مي‌تواند خداوند را در دل‌خويش بيابد و درك كند و با وي همنشين گردد و صاحب وجود خود شود ودر خود قرار گيرد. كسي كه اصلاً لحظه‌اي در خود قرار ندارد چگونه مي‌تواننداصلاً چيزي در خود بيابد تا چه رسد خدا را. آنكه عاشق بر عارفي مي‌شود،عارفي كه صاحب وجود است، مي‌تواند بر دل خود وارد شود و در آنجا مقيم‌گردد چون اصلاً مي‌تواند او را دوست بدارد زيرا داراي وجود است و خودش‌است. چگونه مي‌توان انسان بي‌وجود و بيخودي را دوست بداري الا اينكه‌دربدر و در يوزه و اسير او مي‌شوي و در بي‌وجودي محض غرق مي‌شوي ودر برزخي بي‌انتها ساقط مي‌گردي و نهايتاً از وي به نفرت مي‌رسي و اين‌جنونِ بي‌وجودي است.

محبت آنکه »خود« است و در خویش است و هستيدار است تو را بهخودت میرساند و در دلت قرار میدهد و صاحب وجود میشوي و بینیاز ازوجود دزدي. مشتاق هر چیزي که باشي مثل همان چیز میشوي.

دموکراسي :

همه با هم برابرند: همه آنهايي كه نه برابرند و نه مي‌خواهند برابر شوند،با هم برابرند. و اين واقعاً درست است. و اما در پاي صندوق‌هاي رأي چه‌مي‌كنند؟ به كسي رأي مي‌دهند كه علناً مي‌گويد كه از همه شماها برترم.پس نابرابرها به نابرابري رأي مي‌دهند. پس دموكراسي علناً ايدئولوژي‌نابرابري است: حق نابرابر بودن و حق نابرابرسازي شديدتر، حق تفرقه وتضاد! حق تبعيض و ستم! ستمي كه براي خود داراي حقوق و قوانين ونهادهاي مدافع و مهاجم است. هر رأيي جز رأي به نابرابري و استمرار وافزايش نابرابري نيست. ستم‌بران رأي مي‌دهند به ستمگران تا ستم‌مستمراً تشديد گردد و مبدّل به قانون شود و خودشان مسئوليت ستمي راكه به آنان مي‌شود بر عهده گيرند و ديگر به گردن صاحبان قدرت نيندازندو صاحبان قدرت را از هر مسئوليتي مبّرا سازند. و اين همان ديكتاتوري وسلطنت بي‌تاج است كه شاهان كلاه خود را برداشته و بر سر مردم نهاده وخودشان در خفا بدون هيچ مسئوليت و پاسخگوئي به مردم مشغول سلطنتي قهار و مطلقه هستند: سلطنتِ تكنولوژيكي، علمي، مدرن.

پس دموكراسي محاق تحقق اين حقيقت است كه ستم‌بر و ستمگريكي هستند و به هيچ‌كس ستمي نمي‌شود الا هر كسي خود به خودش‌ستم روا مي‌دارد. دموكراسي حق ستم است، ستمي كه عين حق است.كمونيست‌ها اين حق را درك و باور ندارند و به زور مي‌خواهند همه را برابركنند و چون برابر نمي‌شوند خود را برتر از مردم مي‌يابند و باز نابرابري‌جديدي آغاز مي‌شود. ستمي كه مي‌خواهد همه را به زور برابر سازد و ستم‌را از ميان بر دارد. سوسياليزم روي ديگر دموكراسي است.

پس دموكراسي ستمي كاملاً منصفانه و بي‌رياست و ادامه‌ي تكاملي‌ديكتاتوري و سلطنت است كه موافق عصر تكنولوژي شده است:ديكتاتوري تكنولوژيكي: و نهايتاً همه تقصيرها به گردن علم و تكنولوژي‌مي‌افتد و نه بر گردن فرد يا گروهي.

و اما دموكراسي ديني نهايتاً به آنجا مي‌رسد كه: همه تقصيرها گردن‌خدا و پيامبرانش است! مردم (دِمو) كه همواره ذاتاً ضد دين و خدا وپيامبرانش بوده‌اند و تا دين را در محتوي كاملاً وارونه نكرده‌اند به آن تن‌در نداده‌اند در واقع همواره كاري جز دموكراتيك نمودن دين نداشته‌انديعني دنيوي و مصلحتي ساختن دين: مذهب ضد مذهب! و اين بسترتاريخي و همه جايي دموكراسي بوده است. و لذا مذاهب و ملل قديمي‌تركه تجربه بيشتري در تبديل مذهب داشته‌اند دموكراتيك‌تر هستند. وعقب‌ماندگي ملل اسلامي را در اين امر بهتر مي‌توان درك نمود.

دموكراسي عرصه‌ي جبري براندازي شرك و نفاق و ظهور بي‌رياي كفراست و اين رشد عظيمي در دين است كه دين‌داران حقيقي از آن حمايت‌مي‌كنند.

ژنتیك :

جديدترين و پيشرفته‌ترين حد علم زيست‌شناسي و طب وانسان‌شناسي يعني »ژنتيك» چيز بسيار بسيار قديمي و «خرافي» را براي‌صدهزارمين بار در تاريخ علوم مدرن، كشف كرده است:«هيچ چيزي درانسان مطلقاً تغييرپذير نيست» همه چيز درباره انسان‌ها مطلقاً جبري وازلي است و لذا هيچ‌كس تقصيري ندارد الاّ «ژن». مبارك است جناب‌آقاي »سرنوشت»، جناب آقاي »جبر»، جناب آقاي »جهنم»، جناب آقاي«شيطان»: جناب حضرت »جن»!

پس جناب آقايان آزادي و انتخاب و برابري را چه كارشان كنيم و چه‌خاكي بر سرشان بريزيم كه محصول سوپر مدرن ديگري از همين حضرت‌علم و تكنولوژي هستند. جبر و اختيار دو فرزند ناخلفِ اين حضرت هستندكه آبشان در يك جوي نمي‌رود. البته جناب علم براي حل اين تضاد ذاتي‌باز هم طبق معمول راه حل معجزه‌آسا و وعده‌اي عظيم پيش روي نهاده‌است: پيوند ژنتيك و يا كلونينگ! يعني مي‌آييم و همه افراد و انواع بشري را به يك ژن واحدي (جن واحدي) پيوند مي‌زنيم و لذا همه با هم برابرمي‌شوند در خلق و خوي و صفات و افكار و آرمان و اعمال و احساسات. واما آن ژن واحد بايستي ژن چه كسي باشد؟ لابد ژن آقاي راكفلر مثلاً. و اماآن‌گاه ميلياردها راكفلر بر روي زمين تكليفشان چيست كه هر كدام به‌تنهايي كل جهان را دربست مي‌خواهند؟ لابد آن‌گاه هر يك براي خودسياره‌اي را در آسمان مالك مي‌شود و بدين ترتيب جنگ خدايان جن‌زده‌آغاز مي‌شود: جنگ ستارگان!

آيا به راستي اين همان علم جن نيست، جنون نيست؟ جنوني كه‌هزاران سال است كه تحت عنوان علم با خرافه مبارزه كرده و اينك به‌حكومت جهاني اجنه منجر شده است؟ سيطره‌ي جهاني جنون، جنوني كه‌نامش علم است و هدفش برابري. برابري در عدم. و لذا اين برابري جز به«جبر» ميّسر نمي‌آيد.

ارتباطات :

ارتباطات، محور و هدف ذاتي كل علوم و فنون بشري بوده است وامروزه نيز پيشرفته‌ترين علوم و فنون در عرصه ارتباطات خودنمايي‌مي‌كنند و ساير تكنولوژي‌ها نيز بر مدار ارتباطات نشو و نما دارند كه انفجارو جنگ اطلاعاتي نيز محصول همين واقعه است.

و امّا چرا هر چه ارتباطات سريع‌تر و وسيع‌تر مي‌شود آدمها دچاراحساس تنهايي شديدتري مي‌شوند و در تن خود محبوس‌تر مي‌گردند وسوءتفاهمات نيز به همان شدت توسعه مي‌يابد و جنگ‌هاي فيزيكي وروانـي نيز گسترش و عمق بيشتر پيدا مي‌كند و انزواطلبي‌ها وافسردگي‌هاي حاصل از اين تنهاشدگي فزاينده رشد مي‌يابد؟ وبيگانگي‌ها و خودكشي‌ها؟!

آيا به راستي آنچه كه ارتباطات ناميده مي‌شود نعل وارونه‌اي نيست،مثل همه محصولات و وعده‌هاي اين تمدن؟ آيا ارتباطات موجب قطع‌ارتباط انسانها نشده است و شايد هم قطع ارتباط انسانها موجب‌پديدآمدن ارتباطات شده است!

تكنولوژي ارتباطات موجب شده كه هر كسي به محاق تنهايي خودافتد و از خود گريزي نداشته باشد يعني همان چيزي كه بشر همواره از آن‌گريخته است اينك علي‌رغم ميلش و به واسطه فريبي عظيم وتكنولوژيكي به آن مبتلا شده است، به واسطه همان چيزي كه قرار بودانسان را به كلي از تنهايي برهاند به اشد تنهايي مبتلا شده است. و اينك‌هم كه جبراً تنها شده‌اي يا بايد مست و نشئه قرص‌ها و مخدرات و الكل‌باشي و يا لحظه‌اي از جلوي تلفن و تلويزيون و اينترنت كنار نمي‌روي تالحظه‌اي خودت را ببيني و بيابي و خودت شوي. تا كي از خود مي‌گريزي؟در قبر چه خواهي كرد، آنجا كه ارتباطاتي در كار نيست تا بتواني با خودت‌قطع رابطه كني.

تكنولوژي و خاصه ارتباطات عرصه تفريد و تجريد جبري نفس بشراست در عين تجمع:نشري در حشر! و اين عرصه‌ي قيامت است. «وقيامت آن روزي است كه هر كسي جبراً تنها مي‌شود» قرآن.

روانشناسي :

روانشناسي و غايتش روانكاري‌ها چه مي‌كنند؟ هر مسئله‌اي از انسان‌را منوط و معطوف به گذشته‌ها مي‌كنند و نتيجه‌ي عملي و نهايي اين‌مي‌شود كه هر كسي هر گونه كه هست تقصير و علاجي ندارد و مجبوراست كه همين باشد و لذا اين امر منجر به تقديس‌ريايي وضع موجودمي‌گردد و چون اين تقديس دروغين است و هيچ مشكلي را حل نمي‌كندآدم‌ها در مشكلات و امراض خود ديوانه‌اي درنده مي‌شوند و نهايتاً به‌واسطه داروهاي آرام‌بخش و روان‌گردان زنجير مي‌شوند و يا به‌ديوانه‌خانه‌ها و زندان‌ها فرستاده مي‌شوند و يا قتل‌عام. روانشناسي وروانكاري‌ها تا كنون عملاً هيچ رسالتي جز پوچ‌سازي اخلاق و اراده‌ي‌بشري نداشته‌اند و بلكه شرارت و زشتي‌ها و جنون‌ها و امراض را لباس‌حق‌و خير پوشانيده و تقديس كرده‌اند. و اين رشته از علم عملاً مبدّل به‌بزرگ‌ترين توجيه‌كننده‌ي جبر و شرارت و بدبختي و حماقت بشري شده‌است و اساس عملي دموكراسي‌ها و آزادي‌ها گرديده است. و لذا ديوانه‌خانه و زندان و موادمخدر و قتل‌عام هم از ملزومات واجب آن است هر چند كه نه‌علمي است نه بهداشتي نه اومانيستي و نه بشردوستانه و دموكراتيك و نه‌روانشناسانه. و جنگ بين روانشناس و قاضي.

روانشناسي خاصه از نيچه به بعد مكتب اصالت شيطان شده است:اصالت جبر و حماقت و بيماري و جنون! و در مكتب فرويد ويونگ مبدّل به‌خرافاتي اساطيري شد: خرافاتي علمي! مذهب خودفريبي و تخدير وفال‌گيري.

و امّا اينك حتّي علم فيزيك نيز شعبه‌اي از روانشناسي محسوب‌مي‌شود تا چه رسد به علوم‌اجتماعي. و رياضيات هم كه چيزي جزروانكاوي علايم مترادف نيست، بازيهاي حرفه‌اي نيز. و حتّي عشق‌بازي‌كه تماماً روان‌بازي است و هيچ‌كس به اندازه روسپي حرفه‌اي با آن آشنانيست. روانشناسي همه را رواني كرده است و روان.

امروزه روانشناسي به تعداد علوم و فنون و حرفه‌ها و ابزارها و ايده‌هاشعبات دارد. حتّي روانشناس حشرات و گياهان و كرات داريم. گويي همه‌چيز رواني شده است يعني انساني شده است يعني مسخ و ماليخوليايي‌شده است. ولي آنچه كه هنوز روان‌شناسي نشده است و روز به روز امكانش‌را از دست مي‌دهد خود انسان است. اين به آن معناست كه انسان درپديده‌ها و اشياء و ابزارهاي فني جهان بيرون تجزيه و پراكنده و گم‌وگورشده است و در هر چيزي نشاني از انسان است الاّ در خود انسان. از خودانسان گويي هيچ باقي نمانده است كه قابل شناسائي باشد الاّ پوچي وعدم. و لذا اگزيستانسياليزم كه روان‌شناسي‌فلسفي است جز پوچي ونيستي و هيچي سوژه‌اي براي

معنا كردن ندارد و اين پايان فلسفه وروان‌شناسي است. عرفاي اسلامي قرن‌ها پيش‌ازاين به اين پايان رسيده‌بودند به روانشناسي فنا!

روانشناسي مي‌توانست به عنوان روشي در خدمت معرفت نفس باشد وانسان را به حق و خداي‌خودش در خودش برساند ولي موجب ازخودبيگانگي و ديوانگي دو صد چندان گرديد زيرا انسان را از مسئوليت‌آنچه كه هست مبرا ساخت و آن را به گردن تاريخ و وراثت و شرايط تربيتي‌و اقتصادي و فرهنگي انداخت و اينك همه

اين چيزها را محول به »ژن»مي‌كند و لذا اين تحويل انسان به يك »جن» است به جنون: جنوني‌مفتخرانه و شيطاني! زيرا انسان به ميزاني كه خود را علّت خود و سرنوشت‌و امراض و بدبختيهاي خود مي‌داند ميل و امكان به نجات مي‌يابد. وبدين‌گونه بود كه روانشناسي به عنوان لطيف‌ترين و انساني‌ترين علوم‌مبدل به شقي‌ترين و ضدانساني‌ترين و ضدديني‌ترين و ضدوجداني‌ترين‌علوم گشت و جبر را به عنوان حق پذيرفت و آنگاه فتواي آزادي بي‌قيد وشرط داد و پرونده‌ي خود را بست و مبدّل به شعبه‌اي از خرافه مدرن گرديدو آرشيو شد. روانشناسي نيز علي‌رغم ميلش مثل ساير علوم و فنون درخدمت براندازي شرك و ريا قرار گرفت و كفر محض را آشكار ساخت و دربرپايي قيامت نقش عظيمي ايفا نمود.

روانشناسي‌ها، اگر هيچ دردي را علاج نكرد و بلكه به اوج رسانيد لااقل‌فلسفه‌هاي »بايستي» را پوچ ساخت و اين گامي بزرگ بسوي حق واقعيت‌است هر چند كه اين جهش بسوي واقعيت جاري، قربانيان فراوان دارد وزمين را مبدّل به ديوانه‌خانه‌اي مي‌سازد.

آزادي بيان :

اين نياز واجب‌تر از نان و جان! و آن چه چيز مقدسي است كه حتماً بايدبيان شود و ارزش آن را دارد كه انسان اهلش همه چيز خود را برايش ازدست بدهد؟ حقيقت! بيان صادقانه‌ي حق آنچه كه هست و يا آنچه كه‌نيست و بايد باشد؟ اگر حق همواره حق آنچه كه هست و واقعيت داردنباشد پس چيزي است كه هرگز وجود ندارد و نخواهد داشت و چنين حقي‌همواره يك خيال آرماني و ناكجايي است و ناممكن است و لذا فقط دردستور كار سياست و حكومت و احزاب و كساني قرار دارد كه ميل به رياستو حاكميت دارند و شديداً محتاج حقي هستند كه در آينده پيدا شود(آينده‌اي كه هرگز نخواهد آمد) زيرا چنين حق ناحقي قوي‌ترين حربه‌براي وعده دادن به مردم و ساقط كردن قدرت رقيب و رسيدن به قدرت‌است. جانفشاني براي چنين حقي جانفشاني براي قدرت است و ازهزينه‌هاي »اراده به قدرت« محسوب مي‌شود و نه اراده‌ي به حقيقت.

در قرآن مكرراً آمده است كه پيامبري مبعوث نشد الاّ براي نشان دادن و تصديق حقي كه در نزد مردم است ولي اكثريت مردمان اين حق(واقعيت) را تكذيب مي‌كنند. پس اكثريت مردم دشمن حق يعني دشمن‌بر حق بودن واقعيت و وضع موجود خود هستند و معتقدند كه به آنها ظلم‌شده است و اين همان انكار و كفر است. اكثر مردمان پير و دروغ هستنديعني دروغ مصلحتي.

و اين حقي است كه آنان مي‌طلبند. و دموكراسي به معناي حاكميت‌اكثريت مردم هرگز نمي‌تواند ذاتاً حامي بيان حق واقعيت موجود باشد و لذاذاتاً با آزادي بيان حقيقت در تضاد است. و لذا در حاكميت دموكراسي‌بيشترين رأي را كساني مي‌آورند كه بزرگترين دروغ‌هاي مصلحتي را گفته‌باشند و ناممكن‌ترين وعده‌ها را داده باشند يعني حق را به آتيه محول‌كرده باشند و حق واقعيت موجود را طرد كرده باشند. دموكراسي در هرجامعه‌اي مظهر حاكميت بزرگترين دروغ‌هاي ممكن در آن جامعه است،مظهر شديدترين انكار درباره‌ي حق واقعيت موجود. يعني آزادي بيان درجوامع دموكراتيك فقط به معناي آزادي بيان دروغ‌هاي مصلحتي است كه‌واقعيت را پنهان سازد و حق را به عدم (آينده) بفرستد.

به همين دليل است كه مخوفترين سانسورها و خفقان‌هاي پيچيده وسازمان‌يافته و تشكيلات اطلاعاتي- امنيتي- جاسوسي هولناك و به‌صورت امپراطوري‌هاي پنهان از مختصات جوامع دموكراتيك و مردمي‌است. و اين سازمان‌ها با دموكراسي عمري برابر دارند و لذا نخستين اين‌سازمان‌ها در نخستين حكومت‌هاي مردمي پديد آمده‌اند در آمريكا،بريتانيا، شوروي و اسرائيل و.... و لذا شديدترين مبارزه براي آزادي بيان دردموكراتيك‌ترين كشورها در جريان است زيرا شديدترين خفقان‌ها و ترورافكار هم در اين كشورها وجود دارد. زيرا اصلاً بزرگترين دروغ مصلحتي‌كل تاريخ بشر همان »دموكراسي« است و دموكراسي بر بزرگترين دروغ‌بشري بنا شده است و نمي‌تواند حقيقاً طرفدار آزادي بيان حقيقت باشد.زيرا دموكراسي عملاً همان حاكميت قدرتمندان و شاهان بي‌تاج و پنهان،بر مردم است منتهي به مسئوليت و رأي و انتخاب خود مردم. به همين‌دليل حكومت‌هايي كه از رأي بيشتري برخور دارند عملاً ديكتاتورترند. دريك جامعه دموكراتيك هر فردي احساس شاهي دارد و در صف شاه شدن‌به نوبت است

بنابراين هر فردي به طور آگاهانه به ميزاني كه منكر هر حقيدر واقعيتِ موجود است ميتواند به شاه شدن عنقريب خود اميدوار باشدزيرا فقط در اين صورت ميتواند رأي بگيرد. لذا در جوامع دموكراتيكهيچكس كمترين ميلي به حق و بيان حقيقت ندارد و همه به طور حرفهايو آگاهانه ضد آزادي بيان حقيقت هستند و بلكه همه طرفدار آتشينِ نفي ونقد و انكارند و حكومتها و خاصه سازمانهاي اطلاعاتي براي دامن زدنبه اين نقد و انكار هزينهها ميكنند و جايزهها ميدهند و روشنفكرانخاصي را تربيت ميكنند كه كارشان فقط نفي و انتقاد است و اين استآزادي بيان.

آموزش و پرورش :

امروزه آنچه که پرورش‌يافتگي و تربيت ناميده مي‌شود فقط به ميزان‌آموزش‌هايي است که يك فرد كسب مي‌كند. به همين دليل مثلاً اگر يك‌دانشمند مرتكب بدترين جرم و جنايات شود هرگز «بي‌تربيت» تلقي‌نمي‌شود ولي اگر يك آدم كم‌سواد حتي صدايش را بلند كند «بي‌تربيت»ناميده مي‌شود. و اما «آموزش» چيست؟

آموزش چه چيزي: چيزهاي گذشته، كه آدم‌هايي در گذشته آنها رافهميده‌اند: دانستن و از بر كردن فهميده شده‌هاي ديگران. مثلاً يك‌دوراني پيامبران آدم‌هاي خيلي خوبي فهميده مي‌شدند و يك محصل هم‌مي‌بايست طبق فهم ديگران آنها را آدم‌هاي خيلي خوب بداند ولي حالاديگر آدم‌هاي بي‌خاصيت و بلكه مضرّي تشخيص داده شده‌اند و باز يك‌محصل بايستي اين تشخيص ديگران را از بر كند. و يا مثلاً دوراني »آب»مساوي با H2O بود و حالا ديگر فرمول‌هاي پيچيده‌ي ديگري دارد و....آموزش چيزهايي كه مستمراً محكوم به ابطال هستند.

آموزش به چه نيتي: به قصد خوشبخت شدن: مرفه و محترم و رئيس‌شدن و نان راحتي خوردن، مهم شدن، پيچيده حرف زدن و فرمان راندن:جبّاريت! آموزش به چه قوّتي: به قوّت تهديد و تطميع و وعده و تنبيهِ‌والدين و سپس حكومت: به قوت جبر!

آموزش به واسطه چه كساني: كساني كه اكثراً از فرط ناچاري و بيكاري‌براي لقمه ناني به شغل معلمي روي كرده‌اند و معمولاً از لحاظ سواد وهوش ذهني از رده‌ي متوسط به پايين هستند و شغلي بهتر از اين نيافته‌اندشغلِ جبري!

آموزش بر اساس چه قانون علمي: قانون تساوي و تضادِ چيزها، قانون‌خير و شر، بايد و نبايد! قوانين جبر!

پس آموزش ذاتاً بر «ابطال» و «جبر» قرار دارد و تعليم و تربيت«اجباري» همان ذات آن است كه امروزه آشكار شده است و نهايتاً همه‌آموزش ديده‌ها را به خدمت صاحبان ثروت و قدرت در مي‌آورد، به خدمت‌جبّاران و ابطال‌گران. و اين اول و آخر و ظاهر و باطن آموزش و پرورش‌است.

پس واضح است كه تعليم و تربيت يك واقعه كاملاً ذهني و آن هم‌اساساً مربوط به جنبه‌ي حافظه است و جز از گذشته تغذيه نمي‌كند و براي‌آينده آرمان‌بافي و محلي از اعراب در قلمرو «حال» ندارد. و اما مبدأ تخيلي‌آن چيست؟ دو فرض كه بر «عدم» استوار است: فرض نقطه و صفر كه‌فرضي مطلقاً محال است و اساس علم مي‌باشد. و فرض «خدا» كه درادراك ذهني مترادف با عدم است و اساس تربيت و اخلاق مي‌باشد.همان‌طور كه كل حافظه محل تل‌انبار امور گذشته و معدوم است. پس‌حافظه كه كانون تعليم و تربيت در وجود بشر مي‌باشد عدم‌خوار است و لذاآرمان‌ها و وعده‌هاي حاصل از آن هم در اكنونيت جاري زندگي (واقعيت)حرفي براي گفتن ندارد و همه چيز را به عدم ديگري كه نامش آينده است‌محول مي‌كند. و درست به همين دليل آموزش يافته‌ترين آدم‌ها يعني به‌اصطلاح با تربيت‌ترين آدم‌ها را در واقعيت زندگي روزمره در جرگه‌عاجزترين و نادان‌ترين آدم‌ها مي‌يابيم.

آنها بايستي بنشينند و فقطفرمان برانند و ديگران آنها را تأمين نموده و مشكلاتشان را حل كنند.بدين لحاظ است كه عُرفا اين تعليم و تربيت مدرسه‌اي را «حجاب اكبر»ناميده‌اند يعني حجابِ واقعيتِ زنده‌ي هستي انسان. اين همان معنا ودليل جبر ذاتي آن است كه جز جبّاريت عملكرد و اراده‌ي ديگري نمي‌توانندداشت و آدم تحصيل‌كرده مظهر ابطال است و نفي واقعيت. معناي‌روشنفكر هم از همين وضع مفهوم مي‌شود كه كاري جز نقد و نفي واقعيت‌جاري ندارد.

ماقبل از آموزش و پرورش عرصه‌ي ما قبل خير- شر و بايد- نبايد استيعني عرصه‌ي بدوّيت و توحش است. و عرصه‌ي آموزش و پرورش قلمرودوگانگي و تناقض و جدال است و ابطال. به لحاظ معرفت ديني اين همان‌عرصه‌ي شرك است و ماقبل آن عرصه‌ي جاهليّت كور است و مترادفِ‌حيوانيّت است و اما عرصه‌ي بعد از آموزش و پرورش كه عرصه‌ي معرفت‌قلبي و توحيدي- عرفاني است عرصه‌ي فراسوي خير- شر و فراي بود ونبود است و واقع شدن انسان در اكنونيت زندگي است و در حقيقت همان‌معرفت رئاليستي به معناي درست كلمه است و اين علم حال است كه‌كانونش دل مي‌باشد و نه ذهن. زيرا ادراك ذهني فقط بر قياس و تشابه‌عمل مي‌كند و آرمانش در هر مسئله‌اي همان تساوي (=) است و غايت هرتساوي‌اي نيز پوچي است و اين سرّ ابطال تعليم و تربيت مدرسه‌اي‌مي‌باشد و كمال اين واقعه همان پوچي محض است كه البته مي‌تواند زين‌پس انسان را به »دل« رجوع دهد. در مدرسه چيزي جز تاريخ تعليم داده‌نمي‌شود و لذا جز حافظه تعليم نمي‌يابد. ولي دل محل درك واقعيت زنده وجاري است كه حق واقعيتِ آنچه كه هست را در مي‌يابد كه از فراسوي بود ونبود وبايد و نبايد، مي‌آموزد، يگانه و يگانگي را، رضايت را.

آموزش مدرسه‌اي ذاتاً سياه است، سوادي است زيرا بر عدم كه همان‌ظلمت است استوار است و از تاريكي تغذيه مي‌كند و عدم و تاريكي را برعرصه‌ي روشنايي مي‌آورد مثل كلماتي كه بر روي كاغذ سفيد نقش‌مي‌بندد. پس طبيعي است كه عدم در محاق وجود (واقعيت) محكوم به‌ابطال و جبر باشد. تمدن مدرسه‌اي و كتابي همانا افتادن وجود انسان درمحاق عدم است و افتادن عدم در محاق وجود. پس واضح است كه چراعارفان بزرگي كه از تعليم و تربيت و دانش و دين مدرسه فرا رفتند و به‌معرفت قلبي رسيدند كل اين نظام مدرسه‌اي را ابليسي دانسته‌اند مثل‌غزالي- مولوي و شيخ بهايي و امثالهم. و يا حتي نوابغي مثل نيچه وانيشتن و برگسون در غرب نهايتاً بر كل آموزش و پرورش خط بطلان‌كشيدند و متهم به جنون شدند. و حال آنكه صدها نشانه‌ي ابطال و جنون‌را امروزه در كل نظام آموزش و پرورش در كل جهان شاهد هستيم ونهضت‌هاي ضد مدرسه را. و اين نقطه تمدن نويني را نويد مي‌دهد:تمدني فراسوي خير- شر، تمدني يگانه، تمدني قلبي! تمدني كه بر فرض‌نباشد، گذشته‌گرا و ارتجاعي نباشد، ايده‌آل نباشد، واقعي باشد.

سرنوشت :

هر كسي با نظري از بالا بر كل زندگي‌اي كه كرده است بـه خودمي‌گويد:«آيا بـه راستي اين من بوده‌ام كـه اين چنين زيسته‌ام؟». پاسخي‌كه به خود مي‌دهد اگر «نـه» باشد به اين معناست كه موجود ديگري بر جاي‌او زندگي كرده و او خودش شاهدي بيش نبوده است؛ وجودي محض كه‌محتوايش از منبع ديگري بوده است: ظرفي محض كه ماهيتش ربطي به‌وي نداشته است. و تازه اين ظرف و وجودِ محض و بي‌اراده هم يك«هديـه» بوده است زيرا او خود اراده نكرده بود كه به دنيا بيايد. با اين ديدگاه‌مي‌توان كل وجود و ماهيت خود را تماماً جبري دانست كـه كمترين اراده‌اي‌از خود در آن حضور ندارد الاّ «اراده‌ي به اراده‌كردن» كه همواره تلاشي‌مذبوحانه است و اتفاقاً همين تلاش است كه فرد را بـه اين آگـاهي مي‌رساندكه مطلقاً اراده‌اي نـدارد. بهرحال انصافاً نمي‌توان كل حيات و هستي خود راجبري دانست زيرا اگر چنين بود انسان براي حفظ آن دست بـه هر كـاري‌نمي‌زد و در عطش مرگ و نـابودي خويشتن مي‌بود. پس بهتر است كل‌وجود و ماهيت خود را يك هديـه‌ي محض بناميم، هديـه‌اي كـه مي‌تواند مـارا بـه سوي هديه‌كننده هدايت كند، بـه سوي اصل وجود و اراده. و هر كـه‌هديـه بودن كل حيات و هستي خود را درك و تصديق كند و اينكه هديه‌اي‌عالي‌تر از اين ممكن نيست در سمت هدايت قرار مي‌گيرد و به تدريج‌صاحب وجود خود و داراي اراده‌اي در خويشتن مي‌شود: هديه و هدايت‌امري واحد است. اين راه و روش مؤمنان اهل معرفت است.

و امـا اگر پاسخي كـه انسـان بـه خـودش در رابطـه بـا آن سؤال مـي‌دهد«آري» باشـد حقيقـاً در محـاق جبـر و جبرپرستي افتـاده است و مجبور است‌كـه بـه خود بگويد «من مجبورم». كـه در اين صورت مبدّل بـه موجودي جبّارمي‌شود و اكثريت بشر اين‌گونـه است يعني آزاديخواه! زيرا مجبور است كـه بـاهر چيزي مبارزه كند تـا مثلاً صاحب‌اختيار گردد ولي فقط مستهلك وديوانـه مي‌شود. و اين به بيان ديني همان راه و روش كلي كفر است يعني‌انكار خدا در خود.

آنكه مي‌گويد «من بي‌خودم»، يعني آنكه جبري بودنِ «وجود» رامي‌پذيرد دست از جدال مـي‌كشد و آزاد مـي‌گردد و در وادي اختيار قرارمي‌گيرد يعني روي به سوي خودي مـي‌كند كـه همـان خداست. ولـي آنكـه‌مي‌گويد «من خودم هستم» خودش را مجبور كرده است به چيزي كه‌نيست يعني به خودش دروغ گفته است و اين منشأ ذاتي خودفريبي درانسان است و منشأ هر جهل و جنون و جنايتي. ولي آنگاه كه مرتكب‌جنايت شد اعتراف مـي‌كند كـه «به خدا من نبودم» كه معناي اين اعتراف‌اين نيز هست كه: خدا بود كه جنايت كرد نـه من. ولـي اين جنايت معلول‌انكار خدا در خويشتن است.

هر كس بـه خـوبي مـي‌دانـد كـه در جبري‌ترين شـرايط نيز داراي اختياراست ولـي آنچـه كـه وي را از اين اختيـار محروم مي‌كند تكبّر و انكار اين‌حقيقت است كه او خودش نيست. يعني انكار خدا در خويشتن خويش‌موجب مـي‌شـود كه انسان به هر جبري تن در دهد. يعني خدا در انسـان‌منشـأ اختيـار اسـت زيـرا عرصـه‌ي »خـود« بـي‌انتهـا و هـزاران بُعدي است كه درقلمرو ادراك ذهني عين »بي‌خودي« فهم مي‌شود. اين »بي‌خودي»كارخانه لامتناهي بـودن انسـان و اختيار مطلق اوست در صـورتي كـه‌تصديق شـود. و در غير اين‌صـورت كارخانـه جبرهـا و رسـوايي‌هاست. انسـان‌بـه واسطه حدودِ وجودش يعني به واسطه تن خود كه همان محدوديت‌ها وزندان اوست بي‌حدودي و اختيـار و جـاودانـگي را درك مـي‌كنـد. آنچـه را كـه‌انسـان جبرهـا مـي‌نامـد ابزارهـاي انتخـاب و اختيـار او هسـتند و آنچـه را كـه‌اختيـارات و آزادي‌هاي عمل خود مي‌پندارد دام‌هاي اسارت ومحدوديت‌هاي او مي‌باشند. جبر و اختيار امر واحدي است.

انسان، «خود»ي بي‌خود است يعني محدودي نـامحدود، مجبوري‌مختار، موجودي معدوم. و اين بدان معنـاست كـه انسان چيزي در وراي جبرو اختيار است و برتر از وجود و عدم و نيز در مقـامي عـالي‌تر از عقل و جنـون.و هرگـز مخلـوطي از اين دو نيسـت و يـا موجودي بين اين دو هـم نيسـت.انسـان عـالي‌تـرين »هديـه« اسـت، نـاب‌تـرين لطـف. انسان، عشق است و درهيچ فسلفه‌اي نمـي‌گنجد و درسـت بـه همـين دليـل يكـي از بنيـادي‌ترين ومحـوري‌ترين مباحث فلسفه يعني جبر و اختيار، بي‌نتيجه‌ترين ومهملترين بحث‌ها بوده است و هر كجا و در هر فلسفه‌اي هم بر آنهاتأكيـدي شديد شده است منجر به فجايعي جبران‌ناپذير گرديده است چه‌فلسفه اصالت جبر و چه اصالت اختيار. و جالب‌تر اينكه اختياري‌ترين‌فلسفه‌ها در عمل جبّارترين فلسفه‌ها از آب در آمده‌اند. ايدئولوژي‌هـاي‌عصر جديد كـه جملـگي بـر فلسـفه اختيار انسان بنا شده‌اند اين حقيقت راعملاً اثبات كرده‌اند.

اينكه هيچ بشري طالبِ نـابودي خـود نيسـت و نيـز اينكـه هيچ كس‌نمـي‌خواهد بـر جـاي ديگـري باشـد دال بـر ايـن حقيقت است كه انسان عاشق‌بر «آنچه كه هست» مي‌باشد و بـه بيـاني ديگـر جبـر را اختيـار كـرده است.يعنـي انسـان مجبور است كه مختار باشد. پس هر كجا كه فحش مي‌دهد ونـق مـي‌زنـد، دروغ مـي‌گويـد. اين دروغ يـا آگـاهانـه اسـت يعني از كفر و مكراوست و يـا اينكـه آن‌قدر دروغ گفتـه كـه دروغش را بـاور كـرده اسـت يعنـي بـه‌مكر خـودش مبـتلا گرديده است و ديوانه شده يعني يك آزاديخواه!

سرنوشت‌هـا وجـود ندارنـد بلكـه يـك سرنوشـت وجـود دارد و آن »عشـق«اسـت كـه هـر شـرايطي را در مـي‌نـوردد. شرايط جملـگي شـرط اختيارند و امكان‌انتخـاب، آنكـه شـرط را مـي‌پـذيرد آزادي را در خـود مـي‌يابـد مثـل يـك زنـداني،يـك زاهـد و يـا عاشقي در فراق. انسان مجبور است كه انتخاب كند. آنكه‌انتخاب نمي‌كند انتخاب مي‌شود.

و خلاصه:

همه دعواها بر سر ميزان امكان باطن‌گرايي و ظاهرگرايي است: هرآنچه كه جنگ بين تمدن‌ها و فرهنگ‌ها و فرقه‌ها و گروه‌ها و افراد بشري‌تحت هر عنواني رقم مي‌خورد و حتي نبرد طبقاتي. و نيز هر تفاوتي بين‌افراد و گروه‌ها چيزي جز تفاوت در درجات و موضوعات ظهور و بروز نيست:اينكه چه چيزي بايد در باطن انسان باقي بماند و چه چيزي بايد ظاهرشود و آنچه هم كه ظاهر مي‌شود چه چيزهايي و به چه حدي بايد در بازارظاهر شود و يا در خفا.

بدين ترتيب مدرنيسم و دموكراسي و تكنولوژيسم در ذات خود و درآرمان‌هاي آگاه و ناآگاه خود در يك قطب قرار مي‌گيرد كه كانون اراده‌ي به‌ظهور محض و بي‌قيد و شرط است و دين و اخلاق و سنت و نظم اجتماعي‌و قوانين مدني و جزايي ذاتاً در قطب مقابلش ايستاده‌اند و در عين حال كه‌دشمن آن محسوب مي‌شوند امكان تحقّق گام به گام را به »اراده به‌ظهور» مي‌دهند تا انسان تا به غايتش بروز كند بدون اينكه قبل از بروزكامل نابود شود. يعني كل دين عامه و عرف و اخلاقيات خواه ناخواه عملاًدر خدمتِ «اراده‌ي به ظهور» قرار دارند و «اراده‌ي به ظهور» بدون‌محافظه‌كاري سنت‌ها نمي‌تواند به كمالش برسد و تا همين جاي راه را هم‌نيامده از هم فرو مي‌پاشد. جنگ سنت و مدرنيسم ذاتاً دوستانه است(البته مثل هر جنگي). سنت مي‌گويد «آشكار شويد ولي اندك اندك به‌گونه‌اي كه نظم جامعه از بين نرود تا انسان‌ها به تدريج به امور بارز شده‌عادت كنند و به چنان هيجاني نيايند كه موجوديت اجتماع در خطر نابودي‌قرار گيرد». سنت مي‌گويد هر چيزي اول بايد قانون شود و بعد بارز گرددولي مدرنيسم مي‌گويد هر چيزي اول بايد بارز گردد بعد خودش خود به خودقانون مي‌شود يعني عُرف مي‌گردد. سنت نگران »جامعه» است و مدرنيسم‌فقط خواهان فرديت محض است. به همين دليل امروزه در تمام كشورهادو جريان كلي وجود دارد كه به صورت دو نوع كلي از احزاب بروز كرده‌اند كه‌يك نوع آن راديكال هستند و نوع ديگر محافظه‌كار. و اين همان رويارويي‌ديالكتيكي سنت و مدرنيسم است كه افراد را گام به گام به سوي ظهور وبروز اراده و نفسانيت هدايت مي‌كند بي‌آنكه جامعه فرو پاشد. كه البته فرومي‌پاشد منتهي اندك اندك و به گونه‌اي كه انقلابي شديد و مهار ناشدني‌رخ ندهد. و اما موتور محركه و عامل و علت و ابزار اين ظهورگرايي چيزي‌جز علوم و فنون نيست يعني تكنولوژي. تكنولوژي كلاً رسالت استخراج‌باطن آگاه و ناآگاه بشر را دارد. تكنولوژي قلمرو برون‌افكني بشر است وهمه ايده‌ها و آرمان‌ها و اخلاقيات را گام به گام تسليم خودش مي‌كند. وفلسفه‌هاي اخلاقي مجبورند فقط اين واقعه را تفسير نموده و ماهيت خودرا دگرگون سازند و براي اين دگرگوني خود نيز باز فلسفه‌هاي جديدتر وتعابير نويني ابداع نمايند. تكنولوژي حتي در قالب قوانين مدرن ودستگاه‌هاي قهريه حكومت‌ها و نظام‌هاي قضايي و جزايي، مظهر وجدان‌بشر گرديده و در واقع عذاب وجدان و احساس اخلاقي و حيا و تقواي‌باطني بشر را به برون كشيده و از بيرون بر بشر مسلط ساخته است. واز اين‌هم فراتر حتي با امراض و بن‌بست‌ها و هراس‌هايي كه براي بشر پديدآورده عملاً جهنم را در بيرون براي بشر آشكار و فراهم ساخته است: ايدز،سرطان‌ها، آلودگي محيطزيست، بمب‌ها و... كه جملگي از محصولات‌تكنولوژي هستند. در واقع تكنولوژي با وعده‌هاي بهشتي خود، عملاًجهنم را پيش روي بشر نهاده و او را بر حذر مي‌دارد. اين جهنم همان‌بهشت خيالي نفس بشر است كه به عرصه ظهور

رسيده است. يعنيمدرنيسم و دموكراسي جز به قوهي قهريه و جهنمي حكومتها وسازمانهاي اطلاعاتي و قضايي و پليسي كه همگي به ياري تكنولوژيممكن ميشود،امكانپذير نميشود. و نيز به مهار هراس و عذاب ناشي ازايدز و ايبولار و جنون گاوي و سلاح اتمي و شيميايي و ترور و سرطان وصدها درد و ناامني لاعلاج ديگر. اينها جايگزين تقوي' و وجدان بشرند كهاز درون بشر در بيرون پيدا شده و بر بشر حكم ميرانند. و از اين روست كهميبينيم آزادي و دموكراسي در واقعيت و بطن خودش مستمراً خشنتر وديكتاتورتر و بيرحمتر و هراسناكتر ميشود و جز اين امكان بروزنمييافت و استمرار پيدا نميكرد. يعني آنچه كه در جهان امروز رخ ميدهديك نظام مدار بسته و كامل و خودكفا است و همه چيزش با يكديگر موافقاست و لازم و ملزوم ميباشد و از برون از خود هيچ انتقادي را نميپذيرد الآاينكه در خودش حل ميكند و به خدمت بقا و استمرار خود ميگيرد.

يعني انسان در جهان سيطره تكنولوژي و مدرنيسم كه معلول طبيعيآن است تا به ذات خويش به برون افكنده و استخراج ميگردد و از انسانيتدر درونش هيچ باقي نميماند و كمال چنين برونافكني و كاملترينبرونافكنده شده، يعني انسان كامل اين سيطره، همان كسي است كه«دجّال» ناميده شده است و همچون خداي كل اين بشريتِتكنولوژيپرست جلوه ميكند و بشريت را به پرستش و اطاعت محضخود ميخواند. كه در نقطه مقابل انسان عارفي قرار دارد كه بدون واسطهتكنولوژي و به واسطه تزكيه و معرفت نفس برونافكني نموده است كه درحد كمالش همان »ناجي» است كه وجودِ محض خودش، ظرف ظهور وبروز ذاتش ميباشد. اين مُدِ خداست و آن مُدِ ابليس است، دو مدرنيسمكامل و دو برونافكني كامل كه منجر به انسان ابليسگونه و انسانخدايگونه ميشود.

بدين ترتيب ميبينيم كه مقولاتي همچون دين مدرن، اسلام مدرن،دموكراسي ديني، مدرنيسم ديني يا اسلامي و امثالهم هيچ محلي ازاعراب ندارند و عملاً تسليم تكنولوژيسم ميشوند و شديدتريندوگانگيها و نفاقها را تجربه ميكنند و در خود فرو ميپاشند و جذب كفرمحض و بيريا ميشوند. مسئله اين است كه كفر و ايمان دو روي سكهدين به عنوان واقعيت بشر بر روي زمين است كه به قول قرآن »دين هر آنواقع است». بدين ترتيب تكنولوژي و مدرنيسم و دموكراسي در ذاتش وعليرغم ميلش در خدمت دين خالص و بيريا است و ريشههاي شرك وريا و نفاق را در انسان بر مياندازد و اين حق ديني آن است. كه حق در هرواقعهاي جاري و مسلط بر آن است و اين همان واقعيت ديني كل جهانبشري ميباشد. و عرفان (معرفت نفس) رسالتي جز كشف حق در اوجابطال ندارد، كشف دين در كمال كفر، كشف متافيزيك در فيزيك، كشفآخرت در دنيا، كشف خدا در خاكِ بشر. بدين ترتيب عرفان به لحاظيهمان درك حق عُرف بشري در هر دوران است و دقيقاً عين »عُرفان»است. زيرا هيچ بشر بيحق و بيخدايي نميتواند اصلاً وجود داشته باشد واين آموزه دين است. بنابراين پوچي و هيچي و يأس و بدبيني مفرطحاصل از اين كتاب فقط مربوط به عدم درك و پذيرش حقيقي است كهعين واقعيت است زيرا حقيقت همواره عين واقعيت است و حقايق غير ازاين خرافه و بازي و فريبي بيش نيستند چه فلسفي باشند چه الهياتي و چهسياسي و علمي. و خوشبينياي اگر ممكن باشد فقط محصول نهاييواقعبيني است و مابقي خودفريبي است. كه به قول امام علي(ع) «دوزخهمان بيمعرفتي است».

اگر كل واقعيت جاري جهان بدينگونه كه از هزاران سال پيش آمده وبر همان منوال به پيش ميرود مطلقاً مأيوسانه و غيرقابل تحمل برايوجدان بشر است پس بايستي جداً و با تمام وجودش خواهان »بدعت»باشد، بدعتي در ذات و اراده و علم ازلي پروردگار. اين بدعت در عين حالهمان گوهره ازلي- ابدي رحمت مطلقه پروردگار است

که در دل موحدانخالص يافته و خواسته ميشود. اين بدعت در وجود «ناجي» آشكارميگردد و وجود خود ناجي مظهر همين بدعت و رحمت مطلق خداونداست. اين ناجي بقول هايدگر از جنس چوپاني از عصر حجر است كه باچوبدستياش اين سيارهي به خطا رفته را بر جايگاه حقيقياش بازميگرداند. اين ناجي يك انسان تاريخي نيست بلكه بر تاريخ و پساتاريخاست و به معناي كامل و واقعي كلمه پُست مدرن است: چوپاني عارف ومحيط بر زمان.

انسان از هر ناممكني يك ممكن ميآفريند و اين از ويژهگيخداييگونه انسان به عنوان اشرف مخلوقات است. و نيز هرچه كه امرينا‌ممكنتر ميشود در دل انسان ممكنتر ميآيد. و ناممكنترين امرهادرست بر آستانه امكان قرار دارد، كافي است كه اراده شود حتي در دل يكانسان. و همواره انسان يكي است و مابقي شبح انسانيت است. يكيفيالنفسه »هست» و مابقي تظاهر به »هستي» ميكنند.

انسانِ برونافكنده شده به واسطهي تكنولوژي و در تكنولوژي، انسانتهي شده از اراده و كل اميال و آرمانها و غرايز خويشتن به قدرتتكنولوژي، يك انسان كاملاً پوچ و پوك شده است، انساني كاملاً بيخود كهديگر حتي كمترين احساس و اثري از خوديت در خويشتن نمييابد و گوييانسان فنا شده از خود و بقا يافته در تجسّد صنعت است. انسان تبديل شدهبه اشياء و جلوههاي ويژه صنعتي، انساني كه نهايتاً مساوي است با يك اَبَركامپيوتر كه در مقابل صفحه سينمايي كه حافظه اين كامپيوتر را مصوّر وممكن ميسازد خود را تماشا ميكند. انساني كه كل طبع خود و

طبيعت رامبدل به صنعت كرده است و هر آنچه كه اراده كرده است در بيرون و دركالبد صنعت واقع شده است و اين همان بهشت گمشدهي آرماني بود كهاينك عين جهنم شده است. و اما اينك از انسانيت انسان در درونش چهچيز باقيمانده است؟ اين انسان به واسطهي قدرت استخراجكنندهيدانش و فن و صنعت و هنر، در واقع كاملاً از نفس خود پاك شده و تزكيهنفس گرديده است و از منيّت هيچ حس و نشاني ندارد، انساني كاملاً ايثارشده و فنا گرديده است. بدين لحاظ عين آن زاهد عارفي است كه بهواسطه تقوي' و معرفت نفس از كل منيّت و نفسانيت خود پاك شده و دلشآيينه جهان و محل ظهور پروردگار شده است و بقول امام علي(ع) در هرآنچه كه در جهان بيرون ميبيند جز حقيقت و خدا نميبيند. گويي بهلحاظي معرفت نفس بر انسان اهلش همان كار را ميكند كه تكنولوژيبراي انسان ظاهر پرست. از اين دو واقعه دو انسان پديد ميآيد: مؤمنخالص و كافر خالص. و دو نوع حق رخ مينمايد: حق طبيعت و حقصنعت. حق آنچه كه هست و حق آنچه كه بايد باشد: حق هستي و حقبايستي. كه »هستي» بهشت انكار شده است و «بايستي» دوزخ است كه«اهل جبر اهل دوزخ است» پيامبر اسلام(ص). و چنين انسان كافر شدهيمطلقي كه از كل هستي خود طلاق گرفته است و هزار طلاقه گرديده واتفاقاً فقط چنين انسان محالي كه مترادف

با عدم گشته و در بهشت خودچيزي جز جهنمي ابدي نصيبش نشده است و در غايت يأس ساقط گرديده است آماده امكان است: امكان رويارويي با حق و خداييت ذاتخود در جمال آن عارف كامل كه خودِ خودش است و مظهر وجود فيالذاتهاست. و اين صورت دنيوي قيامت ميباشد: ديدار با پروردگار در جمالخاك: ناجي، انسان موعود، انسان كامل. و در اين ديدار در واقع با خودشديدار ميكند و ميگويد:«من همو هستم» و اين واقعهي اين هماني است:يگانگي ذاتي كفر و ايمان. و در اين واقعه اين »يكي» در حكمشفاعتكننده كل بشريتِ ساقط شده در تكنولوژي است. يعني روحبشريت را از كالبد صنعت بيرون ميكشد و به وي بر ميگرداند. اين ديداردروغ با راست است، ديدار باطل با حق است.

و به قول امام علي(ع) «صدق، صادق را به همان مقصدي مي‌رساند كه‌كذب، كاذب را» و يا به قول نيچه »در دروغ، معصوميتي وجود دارد كه‌نشانه‌ي ايمان به هدف است». و اين راز كه همواره بر روي زمين فقط يك‌نفر هست كه به راه راستي مي‌رود و مابقي بشريت در درجات دروغ راه‌مي‌پيمايند و تظاهر به راستي مي‌كنند.

و اما يك مسلمان مؤمن و مخصوصاً علوي، جهان امروز و غايت خوددر اين جهان را فقط در اين كلام امام علي(ع) مي‌تواند دريابد:«بدانيد كه‌هر چيزي را غايتي است و اسلام را نيز غايتي است. و اما شما اي مؤمنان باالداي حقوق اسلام به غايتش برسيد و از آنجا براي خدا خروج كنيد». و اين‌همان كاري بود كه نخستين بار خود پيامبر و علي و امامان شيعه آن را به‌سامان رسانيده و ابداع و فتح نمودند و اين كمال راه انبياء الهي است وقلمرو ختم دوگانگي، و آستانه‌ي يگانگي.

و آن رازي را كه ابليس با تمام خردمندي‌اش، درباره‌ي انسان نتوانستدرك و تصديق كند كه چرا خداوند، آدم و فرزندانش را كه بر روي زمين فقط خون ريختند و جز فساد نكردند به جانشيني خودش برگزيده است. و رازاين سخن امام علي(ع) كه: اگر همه مردم جهان مؤمنان مي‌بودند جهان‌خرابه‌اي بيش نمي‌بود و هيچ شهري بر پا نمي‌شد، يعني هيچ تمدني.يعني انسان هرگز از دوره‌ي غارنشيني خارج نمي‌شد. همان‌طور كه دراعتقاد شيعي، امام زمان (ناجي) مقيم در يك غار يا چاه است.

و كلام آخر اينكه حق واقعيت جاري بر روي زمين آن‌قدر واضح و گوياست كه براي ابراز شدن نيازي به مجوز آزادي بيان ندارد يعني بي‌نياز ازهر رسانه‌اي مي‌باشد و آن‌گاه هم كه بيان شود مصداق همان است كه‌هست و آن اينكه: انسان همان است كه بايد باشد. حقيقت همواره سهل وممتنع است و درست به همين دليل انكار مي‌شود و بيانش در نزد اكثرمردمان عين حماقت مي‌نمايد و حتي جنون. زيرا كل هنر و جادوي‌تكنولوژي در پيچيده ساختن حقيقت است تا سر حد انكار كامل آن يعني‌چشم‌پوشي از واقعيت. و اين همان طلسم دوزخ‌آفريني است كه لباس‌خردورزي بر تن دارد چه ديني و چه علمي. و از زبان ابليس مي‌گويد:پروردگارا تو مقدس‌تر و برتر از آني كه براي خودت جانشيني داشته باشي‌آن هم جانشيني چنين كافر و ناسپاس و عدو و خونريز و مفسد و جاهل. آياخردورزي و مصلحت‌انديشي‌اي وجود دارد كه بر اين منطق گفتگو نكند؟ وكاسه‌ي داغتر از آش نباشد و كاتوليكتر از پاپ؟ يعني خداتر از خود خدا؟ برحق‌تر از خود واقعيت؟ و نهايتاً نبرد با خود خدا و واقعيتِ خلقت او تحت هرعنوان ديني و علمي و مدني و.... يادمان باشد كه ديني‌ترين خردورزي ازابليس بود و او باني عقلانيت توحيدي است و منشأ كفر. او عشق را نفهميديعني خلافت انسان بر جاي خدا را.

و نهايتاً اين كه »معرفت» به معناي فهميدن »آنچه كه هست» ازفراسوي خير- شر و بايد- نبايد و نيز به معناي راه بردن به اسرار حيرت‌آوررابطه راست و دروغ، به عنوان شاهدي بي‌نظر و نه قاضي، گويي منجر به‌پوچي و ابطال اخلاقيات مي‌شود: نبردِ تاريخي اهل اخلاق و اهل معرفت‌دال بر چه واقعيتي است؟ گويي كه اخلاقيون، جهل را برفساد اخلاقي‌ترجيح مي‌دهند و عارفان هم عقل را بر اخلاق قشري و ريائي. گوئي كه‌اخلاقيون، شرارت را پنهان مي‌خواهند و عارفان هم شرارت را آشكارمي‌خواهند. آيا اين نبرد بين حيا و صدق است، نبرد بين اخلاق و عقل؟ آيااين هر دو از عناصر ذاتي دين نيستند؟ آيا دين ذاتاً متناقض و بقول‌معروف ديالكتيكي است؟ اين هر دو مكمل يكديگرند. جنگها فقطسياسي- اقتصادي بوده است. هيچ اهل اخلاقي ضد معرفت نيست وبالعكس. اصحاب اعراف

(عارفان) گُل سرسبد تقوي' و اخلاقند و اصلاًمعرفت توحيدي كه از فراسوي دوگانگي رخ مي‌نمايد اجر آن انسان باتقوائي است كه عمري را در نبرد بين خير و شر در نفس خود، استخوانش‌نرم شده است. مثل نيچه كه با ظواهر كلامي بغايت ضد اخلاقي‌اش‌همچون يك قديس زيست و لذا استفاده‌هاي ضد اخلاقي از آراي نيچه‌دال بر حماقتي عظيم است و بدين ترتيب مي‌توان اشد سوء استفاده‌هاي‌ضد اخلاقي را از كلام علي(ع) و عارفان اسلامي نمود همانطور كه بسياري‌از انقلابيون و دراويش چنين نمودند و به غايت رسوايي رسيدند.

بنابراين هر اهل معرفتي اگر حق اخلاق را ضايع كند بويي از معرفت‌نبرده است همان‌طور كه هر اهل اخلاق اگر حق معرفت را ضايع كند بايددر اخلاقي بودنش ترديد كرد. خودِ پيامبر اسلام كه باني آخرين وعالي‌ترين حد اخلاق است در كمال رسالت و نبوتِ خويش به مقام«شاهد» كه همان امامت است رسيد و اين امر در قرآن واضح است. و امامو عارف اگر هم قاضي باشد قاضي مؤمنان است كه خود به وي رجوع‌مي‌كنند و نه قاضي مسلمين تا چه رسد به سائرين. زندگاني امامان شيعه‌دال بر اين واقعيت است همان‌طور كه امام صادق(ع) مي‌فرمايد: «ما(امامان) همان اصحاب اعراف (عارفان) هستيم.»

هر چه كه به خدمت اراده به قدرت در مي‌آيد ناچار به فوت و فن‌هاي‌بغايت پيچيده تبديل مي‌شود. بروكراسي و تكنوكراسي و تئوكراسي ودموكراسي و هر كراسي ديگري حاصل اراده به قدرت است كه حقي رابازيچه مكر مي‌سازد و نهايتاً با تماميت آن حق و تماميّت اراده صاحب‌قدرت به بن‌بست رسيده و جبراً مواجه با خود- براندازي مي‌شود. و اين‌خود- براندازي عرصه ظهور دجّالهاي علمي و فني و ديني و هنري وسياسي است: افسانه‌هائي كه خود را برجاي حقيقت قرار مي‌دهند:دروغهائي واقعي! واقعيت‌هائي دروغين!

اراده به قدرت، عرصه هر پوچي و ابطال است. فلسفه نيچه تبيين اين‌واقعيت است. اراده به قدرت و اراده به حقيقت در جريان التقاط، همان‌شرك است كه فروپاشي عاقبت آن است.

و نهايتاً اين كه »بيان» عرصه ظهور حق يگانگي نيست و بلكه هر چه‌كه انسان موحدتر يعني باطناً يگانه‌تر مي‌شود و به حريم يگانه نزديك‌ترمي‌گردد اتفاقاً در عرصه بيان محل بروز شديدترين تضادهاست. وعلي(ع) بدين لحاظ اسوه‌اي كامل است و درست به همين دليل اشد كفر وايمان از سخنان ايشان قابل برداشت مي‌باشد: آنگاه كه حقي از فراسوي‌بود و نبود ديده و بيان مي‌شود هر معنائي اشد بود و نبودِ واقعيت‌ها را تواماًبه نمايش مي‌گذارد و از ديدگاه اسير بود و نبود چنين مي‌نمايد كه گويي بودو نبود هر چيزي مساوي است و حال آن كه هرگز چنين نيست. و اين‌رويارويي يگانگي با تساوي است كه كمال هر رويارويي در قلمرو معرفت‌مي‌باشد. و هر كه اين تفاوتِ

كبير و بغايت لطيف را درك نكند هنوز به‌وادي توحيد نرسيده و اسير شرك و دوگانگي مي‌باشد و لذا انسان حقاًموحد را كافر ارزيابي مي‌كند همانطور كه همه عارفان بزرگ چنين ارزيابي‌شده‌اند و خود علي(ع) نيز.

و «محاق» همانا ظلمت ناشي از غيبت انسان يگانه است: غيبتِ امام! زيرا با نور وجود اوست كه ابطال هر تساوي عيان مي‌گردد و يگانگي مسيح‌و نيچه.